ایدئولوژی آلمانی

(فصل اول از جلد اول)

کارل مارکس – فردریک انگلس

ترجمه: عبدالله مهتدی

کارل مارکس _ فردریک انگلس

ایدئولوژی آلمانی

(فصل اول از جلد اول)

ترجمه: عبداله مهتدی

توضیح:

آلمان دهه ۴۰ قرن نوزدهم عرصه تقابل دو جهتگیری فکری معارض اما اساسا همپیوند بود. رویکرد هگلی، زندگی را به شعور و شعور را به ایده مطلق یا روح تاریخ می‌آویخت. از منظر آنان افکار انسانها بود که زندگیشان را می‌ساخت. هگلی های جوان این جهتگیری را نقد می‌کردند. علیه این افکار، باورها و آیین‌ها بودند، اینها را خرافه‌های متافیزیکی و باعث و بانی اسارت بشر خواندند، اما آنها در همین حد متوقف ماندند و به انتقاد از افکار، باورهای فلسفی و معتقدات مذهبی اکتفا کردند. هردو رویکرد در یک‌جا به هم می‌پیوستند. نظام اجتماعی حاکم و شالوده اقتصادی آن را از تیررس پیکار طبقاتی استثمارشوندگان عاصی خارج می‌ساختند. مارکس از آغاز این‌دهه خیره زندگی کارگران و متأثر ژرف‌اندیش مبارزات آنها شد. به همین میزان هم منتقد ریشه‌کاو هردو اردوگاه فکری بالا گردید. نقدش را با این جملات بیان کرد « نقد، گلهای خیالی زنجیرها را از آن‌رو برنچیده است که انسان این زنجیرها را بدون خیال‌پروری یا تسلی تاب آورد، بلکه از آن‌رو چنین کرده که زنجیر را بگسلد و گلهای زنده برچیند. نقد مذهب، توهم را از انسان می‌زداید تا شاید او چون انسانی توهم زدوده و با خردی بازیافته بیندیشد، عمل کند، و واقعیت خویش را سامان دهد؛ تا شاید چون خورشید راستین، خود گرد خویش بگردد. مذهب صرفا خورشید موهومی است که انسان تا زمانی که گرد خویشتن نمی چرخد، گرد او می‌چرخد.» (گامی در نقد فلسفه حق هگل)

اگر از اصحاب کیش شخصیت و پیغمبرسازی نباشیم تشخیص می‌دهیم که قول بالا پختگی حرفهای مارکس یک سال بعد را ندارد. او معترض رادیکال هر دو جماعت پیر و جوان هگلی است ولی هنوز تأثرات فویرباخی را به همراه دارد. نقد

مذهب را پیشفرض همه نقدها می‌بیند، بر تئوری، رادیکال بودن تئوری، ظرفیت ویژه تئوری رادیکال در توده‌ای شدن اصرار دارد. پرولتاریا را تنه و فلسفه را سر او می‌انگارد، بیان می‌دارد که این سر و تنه باید همدیگر را پیدا کنند. «همان‌گونه که فلسفه سلاح مادی خود را در پرولتاریا می‌یابد، پرولتاریا نیز سلاح فکری خود را در فلسفه پیدا می‌کند و همین که آذرخش فکر، عمیقاً در خاک بکر توده‌ها اثر بگذارد، رهائی آلمانی‌ها و تبدیل آنان به موجوداتی انسانی تحقق خواهد یافت» مارکس در این‌جا از فلسفه‌ای حرف می‌زند که بناست سر پرولتاریا باشد، نقش آگاهی بردگان مزدی علیه سرمایه را ایفا کند. او با همه گسست عمیقی که از گذشته خویش کرده است هنوز هم مارکس گروندریسه و کاپیتال، حتا ایدئولوژی آلمانی نیست. او هنوز هم برای نظریه، در یک سو و زمین رویش آن در سوی دیگر محاسبات جداگانه‌ای دارد.

«ایدئولوژی آلمانی» این جدائی را پایان می‌بخشد. در « نقد فلسفه حق هگل» تأکید آن بود که « رادیکال بودن پیش شرط توده‌گیر شدن تئوری است. تئوری زمانی رادیکال است که دست بر ریشه گذارد و ریشه برای انسان چیزی سوای خود انسان نیست» در اینجا (ایدئولوژی آلمانی) دقیقاً دست روی خود انسان گذاشته می‌شود. انسانی که با کار، خود را از حیوان متمایز کرده است، به تولید وسائل معیشت و رفع نیازهای خود پرداخته و همزمان، افکارش را آفریده است، با کار و تولیدش وارد روابط اجتماعی شده است. او در ایدئولوژی آلمانی انسان را محصول این فرایند می‌بیند و بنیاد آگاهی و افکار را در اینجا می‌کاود. می‌گوید « از همان ابتدا نیز این آگاهی یک آگاهی محض نیست، "ذهن" از همان آغاز به این مصیبت مبتلاست که "بار" ماده را بر خود داشته باشد» و در مورد پرولتاریا بار برده مزدی بودن، تولید اضافه ارزش، هلاکت زیر فشار استثمار سرمایه، سقوط از هستی، جستجوی رهائی را با خود دارد. پرولتاریا در اینجا طبقه ای نیست که

باید منتظر تابش آگاهی از کرانه دور باشد. سرمایه ستیزی جوشان اندرونی اوست که باید ببالد و شعله برکشد. او « طبقه ای است که اکثریت اعضای جامعه را تشکیل می‌دهد و منشأ آگاهی کمونیستی است، آگاهی معینی که طبعاً می‌تواند در میان سایر طبقات هم با شرط تعمق در وضعیت این طبقه پدید آید» (ایدئولوژی آلمانی) آگاهی دیگر از جائی نمی‌آید تا قهر مادی گردد، قهرِ مادی پرولتاریا است که آگاه می‌شود و ضد کار مزدی می‌گردد. تئوری دیگر سلاح انتقاد نیست – زیرا حتا «این خواست تغییر آگاهی به معنای خواست یک تفسیر متفاوت از دنیای موجود، به رسمیت شناختن این دنیا از طریق یک تفسیر است» (ایدئولوژی آلمانی) – تئوری در اینجا نقد مسلح پرولتاریا است، نه اسلحه‌ای که بر شانه کارگر اندازند و او را پیشمرگه کنند!!، سلاحی که خود پرولتاریاست، قدرت طبقاتی اوست و علیه استثمار، رابطه خرید و فروش نیروی کار، موجودیت بردگی مزدی می‌شورد.

ایدئولوژی آلمانی با توجه به همه نکات بالا متنی بی‌نهایت ژرف، تکان‌دهنده و آموزنده است. مشتی نظریه نیست. حدیث زندگی، مبارزه، نقد و گسست مارکس از گذشته، حدیث حضور مشتعل و مشعل‌وار او در مبارزه طبقاتی پرولتاریا است. خواندن این کتاب اگر با سر مارکسی، کارگری و سرمایه‌ستیز صورت گیرد می-تواند توشه بسیار مؤثری برای جنگ نیرومندتر و رادیکال‌تر علیه سرمایه‌داری باشد. بر همین اساس ما وظیفه خود یافتیم که کتاب را در دسترس مطالعه هرچه بیشتر رفقای کارگر قرار دهیم.

متنی که ملاحظه می‌کنید بدبختانه ترجمه «عبدالله مهتدی» است. تلقی ما آنست که مترجم آثار مارکس باید انسانی از جنس خود وی، کارگری باشد که در سنگر جنگ علیه سرمایه است. در این فضا نفس می‌کشد، می‌اندیشد، همدوش همه همزنجیران می‌جنگد و تمامی تار و پود هستی اجتماعی او باروت نبرد برای

رهائی راستین انسان باشد. مهتدی مسلما ضد این است. او در طول عمر فعالیتش در «سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان»، در «حزب کمونیست ایران»، در وضع حاضر، همراه با جمعیت شرکا و همه حزبسازان قبلی و بعدی، یا رسالت پیشمرگه نمودن کارگران کرد برای تحقق رؤیاهای بورژوازی را ایفا کرده است و یا برای جایگزینی شکلی از برنامه‌ریزی و نظم سرمایه با شکلی دیگر کوشیده است. او چنین فردی است اما چه باید کرد؟ هیچ کارگر فارسی زبان همپیوند مارکس و مسلط به زبان آلمانی دست به کار ترجمه آثار مارکس نگردیده است. به چنین کارگرانی دسترسی نداریم. همه ترجمه‌ها را جستیم و در میان آنها ترجمه مهتدی را بهتر یافتیم. به هر حال مطالعه «ایدئولوژی آلمانی» از سوی رفقای کارگر مورد تأکید بسیار جدی ما است و در غیاب ترجمه‌های مطمئن‌تر باید از همین که هست بهره برد.

در ترجمه مهتدی توضیحاتی در پایان کتاب آمده است که شماره‌گذاری شده‌اند. ما این توضیحات را به پایین صفحات منتقل کرده‌ایم.

حرف آخر اینکه به همه رفقای کارگر توصیه می‌کنیم برای درک عمیق‌تر «ایدئولوژی آلمانی» مطالعه مقاله "از سلاح انتقاد تا نقد مسلح" نوشته ناصر پایدار را در دستور کار بگذارند.

کارگران ضدسرمایه‌داری – تیر ۱۳۹۹

مقدمه مترجم

کتابی که در دست دارید، ترجمه فصل اول اثر مارکس و انگلس به نام ایدئولوژی آلمانی است. کل این کتاب که نام کامل آن: «ایدئولوژی آلمانی، نقد فلسفه معاصر آلمان از روی نمایندگان آن فوئرباخ، ب. بوئر و اشترنر، و نقد سوسیالیسم آلمانی از روی پیامبران گوناگون آن» است، هیچگاه در زمان حیات مؤلفین روی انتشار به خود ندید. حتی نسل بعدی مارکسیست‌ها، کسانی مانند پلخانف، لنین و روزا لوکزامبورگ نیز نتوانستند این اثر مارکس و انگلس رامطالعه کنند. تنها در سال‌های دهه بیست و سی این قرن بود که به تدریج این اثر بنیادی مارکس و انگلس به انتشار درآمد. اما این نیز انتشاری بالنسبه محدود بود و فقط در دهه-های بعد بود که در اثر انتشار وسیع آن در کشورهای گوناگون، شناخت کمابیش گسترده‌ای از آن حاصل شد.

این اثر که بخش اعظم آن در فاصله نوامبر ۱۸۴۵ و تابستان ۱۸۴۶ به اتمام رسیده بود، با وجود تلاش فراوان مارکس و انگلس نتوانست ناشری پیدا کند، از یک‌طرف به دلیل شرایط سیاسی آن دوره آلمان و فشار پلیس و سانسور روی مطبوعات انقلابی، و از طرف دیگر به این خاطر که ناشرین خود از لحاظ فکری هوادار جریانات و چهره‌هایی بودند که در اثر مارکس و انگلس به باد انتقاد گرفته شده بودند. مارکس بعدها در سال ۱۸۵۹ در مقدمه کتاب «سهمی در نقد اقتصاد سیاسی» هنگام به دست دادن فشرده کوتاهی از نگرش ماتریالیستی خود و چگونگی دست پیدا کردن به آن، ضمن یادآوری از این کتاب می‌نویسد که «ما دستنوشته‌ها را به طیب خاطر به انتقاد جونده موش‌ها سپردیم، چرا که به هدف اصلی خود که روشن کردن مسأله برای خودمان بود، دست پیدا کرده بودیم».

مارکس و انگلس در این اثر برای اولین بار تبیین جامع و منسجمی از نگرش خود، که آنها خود درک مادی تاریخ می‌نامند، به دست می‌دهند. تا آن‌هنگام آنان، و بویژه مارکس، در آثار پیشین خود منجمله: «درباره مسأله یهود»، «مقدمه نقد فلسفه حقوق هگل»، «رئوس نقد اقتصاد سیاسی»(اثر انگلس)، «دستنوشته‌های فلسفی وسیاسی»، عناصر جهان‌بینی ماتریالیستی و کمونیستی را در نقد و گسست از رادیکال‌ترین جریان‌های فکری و سیاسی معاصر خود شکل داده بودند. ایدئولوژی آلمانی به نحو پخته و منسجمی این نقد و گسست را تکمیل می‌کند، شالوده‌های ماتریالیسم تاریخی را مثبتاً بنیان می‌گذارد، و کمونیسم را، بعنوان جنبش واقعی پرولتاریا علیه شرایط زیست خود، با این نگرش ماتریالیستی به یک کل واحد تبدیل می‌نماید و به این ترتیب به این حرکت اجتماعی خودآگاهی می-بخشد.

فصل اول ایدئولوژی آلمانی که توسط نویسندگان آن عنوان «فوئرباخ. تقابل نگرش ماتریالیستی و ایده‌آلیستی» را به خود گرفته است، مهم‌ترین فصل این کتاب را تشکیل می‌دهد. در این فصل است که مارکس و انگلس دیدگاه و نظرات اثباتی خود را تشریح می‌کنند. بخش اعظم فصول دیگر این کتاب شامل پلمیک تفصیلی آنها با دیگر نمایندگان فکری «هگلی‌های جوان» و «سوسیالیسم حقیقی» است که امروزه اهمیت به مراتب کمتری دارد.

ضرورت ترجمه‌ای از این اثر پایه‌ای مارکس و انگلس چیزی نیست که محتاج به اثبات باشد. ترجمه‌ای از فصل اول ایدئولوژی آلمانی که دوره انقلاب در ایران به جریان افتاد، و احتمالاً به خاطر محدودیت‌های سیاسی نام مترجم را بر خود ندارد، به دلائلی که در این فرصت نمی‌گنجد، نتوانست این خلاء را پر کند و اکثراً خواننده را با برداشت نومیدانه‌ای در قبال فهم این اثر بجا می‌گذاشت- اعم از اینکه خواننده آن را به غامض بودن بیش از حد اثر مارکس وانگلس و یا کم-

اطلاعی خود وی و یا هردو تعبیر می‌کرد. ترجمه حاضر، برعکس تلاش می‌کند از این «هیبت» نابجا بکاهد و این اثر را هرچه بیشتر «قابل دسترس» کند.

ترجمه حاضر از روی متنی که در جلد پنجم کلیات مارکس و انگلس به زبان انگلیسی در سال ۱۹۷۶ به چاپ رسیده و تاکنون کامل‌ترین و مستندترین طبع این کتاب می‌باشد، صورت گرفته است. روش اصلی در این ترجمه رعایت امانت کامل و حفظ اصالت متن بوده و به همین خاطر تلاش شده که ترجمه تا سرحد امکان دقیق و مطابق با متن مأخذ باشد. طبعاً نمی توان ادعا کرد که ایدئولوژی آلمانی به هرحال متن ساده‌ای است و من هم خواننده این اثر و بالاخص کارگر ایرانی را که امیدوارم این کتاب هرچه بیشتر نزد آنان اقبال یابد، ساده و کم‌توقع فرض نکرده‌ام و بنابراین هیچگونه «ساده کردن» و «بهتر کردن» آنچنانی متن را مجاز ندانسته‌ام. اما کوشیده‌ام متن در عین حال، روان و هرچه ممکن است قابل-فهم‌تر عرضه گردد و دراین رابطه طبع‌آزمایی‌های ادبی غریب و روشنفکرانه را به خود هموار نکرده‌ام، بلکه کوشیده‌ام زبان زنده واقعی را، طبعاً با تلاش در انتخاب بهترین و رساترین صورت آن، به کار برم. قضاوت در مورد درجه موفقیت در این کار با خواننده است.

ازآنجا که کتاب حاضر در دوره حیات مارکس و انگلس چاپ نشد، بنابراین در همه جا صورت نهایی یک کتاب تمام شده را ندارد. مؤلفین بخصوص فصل اول آن را بارها دستکاری کرده، قسمت هایی را حذف، مطالبی را اضافه و بخشهایی را بازنویسی کرده‌اند و جابجا برآن حاشیه‌هایی نوشته‌اند. دراین ترجمه، به پیروی از متن مأخذ، اصل متن بعنوان مبنا ترجمه شده و در عین حال بخشهای قلم گرفته شده و حواشی مؤلفین نیز در پایین صفحه با خط ریزتر آورده شده است. انسان می‌تواند آنها را نخواند، بدون اینکه به درک مضمون و تسلسل مطلب لطمه‌ای وارد شود. در عین حال آوردن آنها را لازم تشخیص دادم تا خواننده بتواند کامل‌ترین

متنی را که از این فصل موجود است در اختیار داشته باشد و نیز اینکه این بخشها به هرحال ما را با جوانب نگرش و تفکر مارکس و انگلس بیشتر آشنا می‌کنند. این بخشها در متن با ستاره مشخص شده‌اند. همچنین همچنین پاره‌ای توضیحات راجع به متن دستنویس در پایین صفحات آورده شده است. این توضیحات از طرف ویراستاران اصلی متن ایدئولوژی آلمانی تهیه شده و در کتاب حاضر با حروف لاتین مشخص شده‌اند.

به علاوه، پاره‌ای توضیحات لازم در پایان کتاب آورده شده که یا از ویراستاران کلیات آثار مارکس و انگلس به زبان انگلیسی است و یا از مترجم فارسی است که در اینصورت با (م.) مشخص شده است. این نوع توضیحات، بطور مسلسل شماره‌گذاری شده‌اند.

در نظر داشتم مقدمه مفصلی بر این کتاب بنویسم و در آن چگونگی سیر تکوین اولیه مارکسیسم را، که به نظرم مبحثی بی‌اندازه مفید و در عین حال جذاب است، شرح دهم. اما خود انتشار این ترجمه تاخیری نادلخواه و نسبتاً طولانی را به خود دیده بود و بیم به تاخیر افتادن بیشتر آن مرا از این تصمیم منصرف کرد. با این امید که بتوانم در فرصت دیگری این مهم را به انجام برسانم.

در پایان لازم می‌دانم از همه دوستانی که به انحاء مختلف در کار آماد کردن این ترجمه مرا یاری کرده اند تشکر کنم. بویژه رفقای گرامی هایده درآگاهی و کسری برومند با قبول زحمت، تمام یا بخشی از این پیش‌نویس ترجمه را مطالعه کرده و پیشنهادهای متعدد و سودمندی نمودند که به این وسیله از محبتهایشان تشکر می‌کنم. با اینهمه بدیهی است که مسئولیت این کار و هرگونه نقائصی در آن تماماً به عهده اینجانب است.

عبداله مهتدی – شهریور ماه ۱۳۷۱ – سپتامبر ۱۹۹۲

پیش‌گفتار

تاکنون انسان‌ها همواره تصورات نادرستی درباره خودشان، درباره اینکه چه هستند و چه باید باشند، پرورده‌اند. آنان مناسبات خود را برطبق تصوراتشان از خدا، انسان معمولی و غیره تنظیم کرده‌اند. اختیار فرآورده‌های دماغی آنها از کفِ-شان خارج شده است. انسان‌ها، یعنی آفرینندگان، در برابر آفریده‌های خود زانو زده‌اند. بگذار آنها را از خیالات واهی، تصورات، دگم‌ها، موجودات خیالی که در زیر یوغشان تحلیل می‌روند، برهانیم. بگذار علیه حاکمیت مفاهیم قیام کنیم. یکی می‌گوید[1] بگذار به انسان‌ها بیاموزیم افکاری را جایگزین این تصورات کنند که با ذات انسان خوانایی دارد، دیگری می‌گوید[2] به آنان بیاموزیم که چگونه موضع انتقادی در قبال آنها بگیرند، و سومی می‌گوید[3] به آنان بیاموزیم که چگونه این تصورات را از سر خود بیرون کنند، و بدین ترتیب واقعیت موجود در هم فرو خواهد ریخت.

این پندارهای معصومانه و کودکانه هسته فلسفه نوین «هگلی‌های جوان» را می‌سازد، فلسفه‌ای که نه تنها عامه مردم آلمان با وحشت و هیبت آن را پذیرا شده‌اند، بلکه اعلام آن از طرف قهرمانان فلسفی ما نیز با وقوف جدی به خطر جهان‌آشوب و بی‌رحمی تبهکارانه آن توأم بوده است. هدف جلد اول کتاب حاضر آنست که پرده از چهره این گوسفندانی که خود را به جای گرگ گرفته و به جای گرگ گرفته شده‌اند برگیرد. نشان دهد که بع‌بع‌های آنها صرفاً تقلید ادارکات طبقه متوسط آلمان به یک شکل فلسفی است و نشان دهد که لافزنی‌های این مفسران فلسفی تنها انعکاسی از نکبت‌باری شرایط واقعی آلمان است. هدف آن

---

[1] اشاره به لودویک فوئرباخ

[2] اشاره به برونو بوئر

[3] اشاره به ماکس اشترنر

این است که این مبارزه فلسفی با سایه‌های واقعیت را، که برای ملت خیال‌باف و آشفته‌فکر آلمان جاذبه دارد، به استهزا گیرد و بی‌اعتبار کند.

روزگاری غیور مردی عقیده داشت که انسان‌ها تنها به‌خاطر این در آب غرق می‌شوند که دچار وسواس ایده جاذبه شده‌اند. اگر آنها می‌آمدند و این عقیده را فی‌المثل با اعلام آن به عنوان یک خرافه، یک مفهوم مذهبی، از سر خود بیرون می‌کردند، والامنشانه در مقابل هر خطری از ناحیه آب مصون می‌شدند. او در سراسر زندگی خود علیه توهم جاذبه که همه آمارها مدارک جدید و متعددی از نتایج زیانبار آن در اختیار وی می‌گذاشتند، مبارزه کرد. این غیور مرد از قماش همین فیلسوفان انقلابی جدید در آلمان بود.*

---

* (قطعه زیر از دستنویس قلم گرفته شده است:) هیچگونه تمایز خاصی بین ایده‌آلیسم آلمانی و ایدئولوژی سایر ملت‌ها وجود ندارد. این یک نیز جهان را تحت سلطه افکار می‌داند، افکار و مفاهیم را همچون اصول تعیین‌کننده تلقی می‌کند و عقاید معینی را همچون راز جهان مادی که برای فلاسفه قابل دسترس است، می‌انگارد. هگل، ایده‌آلیسم پوزیتیو را به کمال رساند. او تنها تمام جهان مادی را به جهان افکار و تمام تاریخ را به تاریخ افکار تبدیل نکرد، او به ثبت هویت‌های نظری راضی نبود، او در جستجوی توصیف عمل آفرینش نیز بود.

به خود آمده از دنیای خیالی‌شان، فیلسوفان آلمانی علیه جهان افکار اعتراض می‌کنند، جهانی که نسبت به آن ... درک واقعی مادی ...

همه منتقدان فلسفی آلمان قویاً معتقدند که جهان واقعی انسان‌ها را تاکنون افکار، تصویرها و مفاهیم، تحت سلطه گرفته و رقم زده‌اند و جهان واقعی فراورده دنیای افکار است.{گویا}روال تاکنون این بوده، اما باید تغییر کند. این منتقدان فلسفی به لحاظ روشی که قصد دارند مطابق آن بشریت را، که به‌زعم آنان زیر بار افکار متحجر خویش می‌نالد، نجات دهند، تفاوت دارند. آنان از لحاظ آنچه بعنوان افکار متحجر اعلام می‌کنند، متفاوتند،{اما}در اعتقاد به سیادت افکار هم‌رأیند. در اعتقاد به اینکه برهان انتقادی آنها باید تخریب نظم موجود را موجب شود هم‌رأیند. اعم از اینکه آنها فعالیت عقلانی مجزای خویش را کافی بدانند یا بخواهند که آگاهی همگانی را به کف آورند.

اعتقاد به اینکه جهان واقعی فراورده دنیای افکار است، اینکه دنیای اندیشه‌ها ...

فیلسوفان آلمانی که اعتقاد خود را به دنیای افکار هگلی از دست داده‌اند علیه سلطه اندیشه‌ها، افکار و مفاهیمی که به عقیده آنها، یعنی برطبق توهم هگل، تاکنون جهان واقعی را بوجود آورده، رقم زده و زیر سلطه گرفته‌اند، اعتراض می‌کنند. آنها اعتراض خود را می‌کنند و درمی‌گذرند ...

فویرباخ.
تقابل نگرش ماتریالیستی و ایده‌آلیستی

{۱}

به‌زعم ایدئولوژیست‌های آلمانی، آلمان در چند سال گذشته انقلاب بی‌همتایی را از سر گذرانده است. تجزیه سیستم هگلی، که با اشتراوس[۴] آغاز شد، به غلیانی همگانی مبدل گردید که در آن همه «قدرت‌های گذشته» روبیده شدند. در این آشفتگی عمومی، امپراطوری‌های قدرتمندی سر برآوردند تنها برای آنکه زوال فوری خویش را ببینند، قهرمانان زودگذری پدیدار شدند تا به دست رقیبان جسورتر و نیرومندتری دوباره به ورطه گمنامی افکنده شوند. این، آنچنان انقلابی بود که انقلاب فرانسه در کنارش بازی کودکانه‌ای شمرده می‌شد، مبارزه جهانی‌ای که مبارزات دیادوخی[۵] در نزد آن ناچیز جلوه می‌کرد. اصول یکدیگر را از اعتبار ساقط می‌کردند، قهرمانان فکری یکدیگر را با شتابی بی‌مانند به زیر می‌کشیدند، و در سه سال ۴۵-۱۸۴۲ بیش از آنچه در زمان‌های دیگر سه قرن طول می‌کشد در آلمان پاکسازی شده است.

برطبق سیستم هگلی، افکار، اندیشه‌ها و مفاهیم، دنیای واقعی انسان‌ها، دنیای مادی آنها، روابط واقعی آنها را بوجود اورده، رقم زده و زیر سلطه گرفته‌اند. مریدان شورشگر او این را می‌گیرند ...

[۴] اشاره به اثر دیوید فردریک اشتراوس به نام «زندگی عیسی» منتشره به سال‌های ۱۸۳۵-۱۸۳۶. با این اثر، نقد فلسفی مذهب و تجزیه مکتب هگلی به هگلی‌های جوان و هگلی‌های کهن یا پیر آغاز شد.

[۵] دیادوخی- سرداران اسکندر کبیر بودند که پس از مرگ وی نبرد بی‌رحمانه‌ای را بر سر قدرت شروع کردند. در جریان این نبردها که در پایان قرن چهارم و آغاز قرن سوم پیش از میلاد روی داد، امپراطوری اسکندر که یک اتحادیه نظامی و اداری بی‌ثبات بود به دولت‌های متعددی تقسیم شد.

همه، اینها از قرار در قلمرو فکر محض صورت گرفته است.

یقیناً ما با رویداد جالبی سروکار داریم: گندیدگی روح مطلق. با از دست دادن آخرین بارقه حیات، اجزای مختلف این پس‌مانده شروع به تجزیه کرد، ترکیبات تازه‌ای بوجود آورد و مواد جدیدی را تشکیل داد. صاحبان صنایع فلسفه که تا آن هنگام از استثمار روح مطلق گذران می‌کردند، اکنون به ترکیبات جدید چنگ انداختند. هر یک با ولع تمام دست به کار خرده‌فروشی حصه خود شد. این به ناگزیر به رقابت دامن زد که در آن آغاز، بالنسبه مؤدب و متین پیش می‌رفت. بعداً هنگامی که بازار آلمان اشباع شد و کالا علیرغم همه تلاش‌ها در بازار جهانی اقبال نیافت، کسب به شیوه مرسوم آلمانی فاسد شد: با تولید ارزان و بنجل، تنزل کیفیت، تقلب در مواد اولیه، جعل در برچسب‌ها، خریدهای ساختگی، سفته‌بازی و یک سیستم اعتباری فاقد هر نوع مبنای واقعی، رقابت بدل به مبارزه کینه‌توزانه‌ای شد که اکنون مورد مداحی قرار می‌گیرد و به عنوان یک دگرگونی مهم جهانی و متضمن نتایج و دست‌آوردهای اعجاب‌آور تعبیر و به ما عرضه می‌شود.

اگر بخواهیم که ارزش حقیقی این شارلاتانیسم فلسفی را که حتی در قلب شهروند نیکوکار آلمانی نیز بارقه‌ای از احساس میهن‌پرستی برمی‌افروزد بسنجیم، اگر بخواهیم که حقارت و محدودنگری محلی کل جنبش هگلی‌های جوان و به ویژه مغایرت کمدی- تراژیک توهمات این قهرمانان درباره دست‌آوردهایشان را با خود این دست‌آوردها به روشنی نشان دهیم، باید تمام منظره را از چشم‌اندازی فراتر از مرزهای آلمان بنگریم.*

* (در نسخه اول پاکنویس قطعه‌ای بدنبال می‌آید که قلم گرفته شده است:) بنابراین ما مقدم بر نقد معین نمایندگان جداگانه این جنبش، چند ملاحظه عمومی برای روشن کردن مفروضات ایدئولوژیک مشترک بین همه آنان می‌آوریم. این ملاحظات برای نشان دادن دیدگاه انتقاد ما تا آنجا که برای فهم و برای انگیزش انتقادهای فردی بعدی لازم می‌اید کفایت می‌کند. ما این ملاحظات را بخصوص در مقابله با فوئرباخ قرار می-

۱- ایدئولوژی به طور کلی، ایدئولوژی آلمانی به طور اخص

انتقاد آلمانی تا همین تلاش‌های اخیر آن، هرگز قلمرو فلسفه را ترک نکرده است. این انتقاد ابداً مفروضات فلسفی عمومی خود را وارسی نمی‌کند اما در واقع تمام مشکلات آن از یک سیستم فلسفی معین، سیستم فلسفی هگل، سرچشمه می‌گیرد. نه فقط پاسخ‌هایش بلکه سؤال‌های آن نیز آمیخته به راز بوده است. این وابستگی به هگل موجب آن شده است که هیچ یک از این منتقدین جدید، هر قدر هم که مدعی باشد بسیار از هگل فراتر رفته است، حتی تلاشی هم برای یک انتقاد جامع از سیستم هگلی به عمل نیاورده است. جدل‌هایشان علیه هگل و علیه یکدیگر، محدود به این است که هر یک جنبه‌ای از سیستم هگلی را می‌گیرد و آن را علیه کل سیستم و یا علیه جنبه‌هایی که به وسیله دیگران اخذ شده است به کار می‌گیرد. در ابتدا آنها مقولات خالص و تحریف نشده هگلی مانند «جوهر» و «خودآگاهی»[۶] را اخذ کردند سپس این مقولات را با دادن اسامی نامقدس از قبیل «نوع»، «یگانه»، «انسان»[۷] و غیره، دنیوی کردند.

دهیم زیرا او تنها کسی است که دست‌کم پیشرفتی کرده است و کارهای او را می‌توان با حسن نیت وارسی کرد.

۱– ایدئولوژی به طور اعم و ایدئولوژی آلمانی به طور اخص

الف – ما تنها یک علم واحد را می‌شناسیم، علم تاریخ. انسان می‌تواند از دوجنبه به تاریخ نگاه کند و آنرا به تاریخ طبیعت و تاریخ انسان تقسیم نماید اما این دوجنبه، جدایی‌ناپذیرند. تاریخ طبیعت و تاریخ انسان تا آنجا که انسان وجود دارد به هم وابسته‌اند. تاریخ طبیعت که علوم طبیعی نام دارد اینجا به کار ما مربوط نمی‌شود بلکه باید تاریخ انسان را وارسی کنیم، چرا که تقریبا تمام ایدئولوژی، عبارت از مفهوم تحریف شده این تاریخ و یا انتزاع کامل از آن است. ایدئولوژی خود یکی از جنبه‌های این تاریخ است.

[۶] مقولات اساسی دیوید فردریک اشتراوس و برونو بوئر

[۷] مقولات اساسی لودویک فوئرباخ و ماکس اشترنر

تمامی پیکره انتقاد فلسفی آلمانی از اشتراوس تا اشترنر محدود به انتقاد از مفاهیم مذهبی است.* منتقدین، از مذهب واقعی و خود الهیات آغاز کردند. متعاقب آن آگاهی مذهبی و مفهوم مذهبی به طرق گوناگون تعریف شد. پیشرفتشان در این خلاصه می‌شد که مفاهیم ظاهراً غالب متافیزیکی، سیاسی، حقوقی، اخلاقی و نظایر آنها را تحت مقوله مفاهیم مذهبی و تئولوژیک بگنجانند و به همین قیاس اعلام کنند که آگاهی سیاسی، حقوقی، اخلاقی همان آگاهی مذهبی یا تئولوژیک است و انسان سیاسی، حقوقی، اخلاقی و اصولاً «انسان»، مذهبی است. سلطه مذهب پیش‌فرض گرفته می‌شد. به تدریج هر گونه مناسبات غالب، مناسبات مذهبی اعلام شد و به یک کیش، کیش قانون، کیش دولت و غیره تغییر شکل پیدا کرد. مسأله همه جا مسأله دگم‌ها و باور به دگم‌ها بود. جهان به طور فزاینده‌ای حالت قدّوسیت پیدا نمود تا سرانجام حضرت والا «قدیس ماکس»[۸] توانست آن را یک قلم، مقدس اعلام کند و به این ترتیب به کلی از شر آن خلاص شود.

«هگلی‌های کهن» همه چیز را وقتی به یک مقوله منطقی هگلی تقلیل پیدا می‌کرد درک می‌کردند. «هگلی‌های جوان» همه چیز را با منتسب کردن آن به مفاهیم مذهبی و یا با اعلام اینکه یک موضوع تئولوژیک است نقد کردند. «هگلی‌های جوان» با «هگلی‌های کهن» در باورشان به حاکمیت مذهب، حاکمیت مفاهیم، حاکمیت یک اصل جهانشمول در دنیای موجود، متفقند. تفاوت در

* (قطعه زیر از دستنویس قلم گرفته شده است:) با این ادعا که نجاتبخش مطلق انسان از همه شرها است، مذهب مداوما بعنوان خصم اصلی، بعنوان علت غایی همه مناسباتی که برای این فیلسوفان کریه بود، تلقی و به این عنوان با آن برخورد می‌شد.

[۸] اشاره به ماکس اشترنر

اینست که یک طرف به این حاکمیت به عنوان یک غصب حمله می‌کند، در حالی که طرف دیگر آن را همچون یک امر بر حق می‌ستاید.

از آنجا که «هگلی‌های جوان» مفاهیم، افکار، ایده‌ها و در واقع همه فراورده‌های شعور را، که آنان وجودی مستقل برایشان قائلند، قید و بندهای واقعی انسان تلقی می‌کنند (درست همانطور که «هگلی‌های کهن» اینها را پیوندهای حقیقی جامعه بشری اعلام می‌دارند)، لذا بدیهی است که باید صرفاً بر ضد همین توهمات شعور بجنگند. از آنجا که، بر طبق خیالات «هگلی‌های جوان»، مناسبات انسان‌ها، کلیه اعمال آنها، قید و بندها و محدودیت‌های آنان محصول شعور آنهاست، پس آنها منطقاً این حکم اخلاقی را پیش روی انسان‌ها می‌گذارند که آگاهی موجودشان را با یک آگاهی انسانی، انتقادی یا خودگرا[۹] عوض کنند تا به این طریق محدودیت‌هایشان را برطرف نمایند. این خواست تغییر آگاهی به معنای خواست یک تفسیر متفاوت از دنیای موجود، یعنی به رسمیت شناختن این دنیا از طریق یک تفسیر متفاوت است. «هگلی‌های جوان»، علیرغم عبارات «جهان آشوب» ادعایی‌شان، سرسخت‌ترین محافظه‌کاران هستند. متأخرترین آنها با اعلام اینکه تنها علیه «عبارات» می‌جنگند، بیان صحیحی برای توصیف فعالیتشان یافته‌اند. آنان فراموش می‌کنند که خود آنها چیزی جز عبارات در برابر عبارات قرار نمی‌دهند، فراموش می‌کنند که صرفاً با مبارزه علیه عبارات این دنیا، به هیچ وجه علیه خود این دنیای واقعی موجود نمی‌جنگند. تنها نتایجی که این انتقاد فلسفی توانسته به آن دست یابد، معدودی روشنگری (آنهم یکجانبه) درباره مسیحیت از نقطه نظر تاریخ مذهب بوده است. باقی اظهارات آنها جز پیرایه‌هایی بر مدعایشان

---

[۹] ارجاعی به لودویک فوئرباخ، برونو بوئر و ماکس اشترنر که مقولات اساسی آنها به ترتیب عبارت بودند از: «انسان»، «نقد» و «خود».

مبنی بر اینکه با آن روشنفکری‌های بی‌اهمیت، کشفیاتی با اهمیت جهانی- تاریخی به عمل آورده‌اند، نیست.

به ذهن هیچ یک از این فیلسوفان خطور هم نکرده است که به تحقیق در خصوص ارتباط بین فلسفه آلمانی و واقعیت آلمان، ارتباط بین انتقاد آنها و محیط مادیشان بپردازد. [a]

۲- مفروضات[۱۰] درک مادی تاریخ[b]

مفروضاتی که ما از آنها آغاز می‌کنیم اختیاری نیستند، دگم نیستند، بلکه مفروضاتی واقعی هستند که انتزاع از آنها در تخیل ممکن است. این مفروضات عبارتند از افراد واقعی، فعالیت‌های آنها و شرایط مادی زندگی آنها، چه شرایط تا کنون موجود و چه شرایطی که با فعالیت خود بوجود می‌آورند. لذا صحت و سقم این مفروضات را می‌توان به طرق کاملاً تجربی مورد تحقیق قرار داد.

اولین پیش‌فرض تمام تاریخ انسانی، طبعاً وجود افراد زنده انسانی است.* لذا اولین واقعیتی که باید محقق شود سازمان بدنی این افراد و در نتیجه مناسبات آنها با بقیه طبیعت است. طبعاً ما در اینجا نه می‌توانیم وارد [مبحث] طبیعت جسمانی واقعی انسان و نه وارد [مبحث] شرایط طبیعی‌ای که انسان خود را در آن می‌یابد - مانند زمین‌شناسی، آب‌شناسی، کوه‌نگاری، شرایط اقلیمی و غیره- بشویم.

---

[a] این صفحه از دستنویس خالی است. متنی که در صفحه بعد دستنویس می‌آید، اینجا در قسمت ۳ آورده شده است. (و.)

[۱۰] منظور از مفروضات (premises) مقدمات مادی لازم برای یک امر یا یک حالت است و نباید آن را با فرض گرفتن و یا تصور کردن و نظیر اینها تداعی کرد. (م.)

[b] متن قسمتی که ذیلا می‌آید از اولین نسخه پاکنویس برگرفته شده است. (و.)

* (قطعه زیر در دستنویس قلم گرفته شده است:) اولین عمل تاریخی این افراد که آنها را از حیوانات متمایز می‌کند این نیست که آنها می‌اندیشند، بلکه اینست که آنها آغاز به تولید وسایل معیشت خود می‌نمایند.

**تاریخ‌نویسی باید از این مبانی طبیعی و تغییر آنها توسط عمل انسان‌ها در سیر تاریخ آغاز کند.

انسان‌ها را می‌توان بنا به شعور، مذهب و یا هر چیز دیگری که مایل باشید از حیوانات تمیز داد. خود آنها به مجرد اینکه شروع به تولید وسایل معیشت خود می‌کنند، تمایز خود را از حیوانات آغاز می‌نمایند. - و این گامی است که توسط سازمان بدنی آنها مشروط می‌شود. - با تولید وسایل معیشت، انسان‌ها به طور غیرمستقیم زندگی مادی خویش را تولید می‌کنند.

روشی که انسان‌ها از طریق آن وسایل معیشت خود را تولید می‌کنند پیش از هر چیز بستگی به چند و چون وسایل معیشتی دارد که آنها عملاً حی و حاضر می‌یابند و باید بازتولید کنند.

این شیوه تولید را نباید صرفاً بازتولید هستی فیزیکی افراد تلقی کرد زیرا این یک شکل معین فعالیت این افراد، شکل معینی از ابراز حیات، یک شیوه زندگی معین از جانب آنها است. چون انسان‌ها ابراز حیات می‌کنند، پس، هستند. لذا این که چه هستند، با تولیدشان، هم با اینکه چه تولید می‌کنند و هم اینکه چگونه تولید می‌کنند، منطبق است. بنابراین اینکه افراد چه هستند، بستگی به شرایط مادی تولید آنها دارد.

این تولید تنها با افزایش جمعیت پدیدار می‌شود. این امر به نوبه خود مستلزم مراوده افراد با یکدیگر است. شکل این مراوده نیز توسط تولید تعیین می‌شود.

** (قطعه زیر از دستنویس قلم گرفته شده است:) این شرایط نه فقط سازمان آغازین و خودبخودی انسانها، بویژه تفاوتهای نژادی، بلکه کل پیشرفت و یا عدم پیشرفت بعدی انسانها تا حال حاضر را تعیین می‌کند.

۳- تولید و مراوده.[۱۱] تقسیم کار و اشکال مالکیت: قبیله‌ای، باستانی، فئودالی

مناسبات ملل مختلف با یکدیگر بستگی به این دارد که هرکدام نیروهای تولیدی خود، تقسیم کار و مراوده داخلی را به چه میزانی توسعه داده است. این نظر عموماً به رسمیت شناخته شده است، اما نه فقط مناسبات یک ملت با دیگران، بلکه کل ساختار داخلی خود آن ملت نیز بستگی به مرحله توسعه‌یافتگی تولید آن و مراوده خارجی و داخلی آن دارد. این که نیروهای مولده یک ملت چه قدر توسعه یافته‌اند بارزتر از هر چیز خود را در میزان پیشرفت تقسیم کار نشان می‌دهد. هر نیروی مولده جدید، تا آنجا که صرفاً یک گسترش کمّی نیروهای مولده تاکنون شناخته شده قبلی نباشد (فی‌المثل زیر کشت بردن اراضی جدید)، موجب توسعه بیشتر تقسیم کار می‌شود.

تقسیم کار در درون یک ملت بدواً به جدایی کار صنعتی و تجاری از کار کشاورزی و بدین ترتیب به جدایی شهر و روستا و برخورد منافع آنها منجر می‌شود. توسعه بیشتر آن به جدایی کار صنعتی از کار تجاری می‌کشد. در عین حال از طریق تقسیم کار در درون این رشته‌های گوناگون، بین کسانی که برای انجام نوع معینی از کار با هم همکاری می‌کنند نیز تقسیمات گوناگون پدید می‌آید. روش سازمان‌یابی کار در کشاورزی، صنعت و تجارت (پدرسالاری، بردگی، رسته‌ها، طبقات) موقعیت نسبی هر یک از این گروه‌ها را تعیین می‌کند. همین شرایط (با

---

[۱۱] اصطلاح آلمانی verkehr (مراوده) به یک معنای وسیع به کار می‌رود و شامل مراوده مادی و معنوی افراد، گروه‌های اجتماعی و کشورها می‌شود. مارکس و انگلس نشان می‌دهند که مراوده مادی انسان‌ها و قبل از همه مراوده انسان‌ها در پروسه تولید، اساس کلیه اشکال مراوده را تشکیل می‌دهد. اصطلاحات «شکل مراوده»، «شیوه مراوده»، «مناسبات مراوده» و «مناسبات تولید و مراوده» توسط مارکس و انگلس در ایدئولوژی آلمانی به کار می‌رود تا مفهوم «مناسبات تولید» را که داشت در ذهن آنها شکل می‌گرفت، بیان کند.

فرض یک مراوده توسعه یافته‌تر) در مناسبات بین ملت‌ها با یکدیگر مشاهده می‌شود.

مراحل گوناگون توسعه تقسیم کار در عین حال اشکال مختلف مالکیت نیز هست، به عبارت دیگر مرحله موجود تقسیم کار، مناسبات افراد را با یکدیگر در قبال مصالح، ابزار و محصول کار نیز تعیین می‌کند.

اولین شکل مالکیت، مالکیت قبیله‌ای است. این شکل مالکیت با مرحله توسعه نیافته تولید مطابقت دارد که در آن یک قوم از راه شکار و ماهیگیری، از راه دام‌داری و در بهترین حالت از راه کشاورزی، گذران می‌کند. در مورد آخر، این شکل مالکیت مستلزم وفور قطعات کشت نشده زمین است. تقسیم کار در این مرحله هنوز بسیار ابتدایی و منحصر به بسط بیشتر تقسیم کار طبیعی است که در خانواده موجود است. ساختار اجتماعی آن نیز به همین دلیل صرفاً نوعی امتداد خانواده است: خوانین پدرسالار، زیردست آنها اعضای قبیله و سرانجام بردگان. بردگی نهفته در خانواده به تدریج با افزایش جمعیت، رشد خواست‌ها و با بسط مراوده خارجی، خواه از طریق جنگ و خواه داد و ستد توسعه می‌یابد.

دومین شکل، مالکیت باستانی مشترک و دولتی است که بویژه بر اثر اتحاد چند قبیله به صورت یک شهر، از روی توافق یا غلبه، به بار می‌آید و کماکان با بردگی همراه است. در کنار مالکیت مشترک، ما در اینجا مالکیت خصوصی منقول و بعدها غیرمنقول را نیز در حال توسعه می‌یابیم، اما همچون یک شکل ناهنجار که تابع مالکیت مشترک است. شهروندان اختیار بردگان کارکن خود را تنها در جمع خویش دارند و حتی تنها به همین دلیل به شکل مالکیت مشترک مقیّدند. این، مالکیت خصوصی مشترک شهروندان فعال را تشکیل می‌دهد که در رابطه با بردگانشان وادار به ماندن در این شکل خودروی همبستگی شده‌اند. به همین دلیل کل ساختار اجتماعی مبتنی بر این مالکیت مشترک و همراه با آن قدرت

مردم، به همان درجه‌ای که مالکیت خصوصی غیرمنقول تکامل پیدا می‌کند، انحطاط می‌یابد. تقسیم کار اکنون بیشتر توسعه یافته است. تضاد شهر و روستا تا همین مرحله بروز کرده است. سپس تضاد بین دولت‌هایی که منافع شهر و دولت‌هایی که منافع روستا را نمایندگی می‌کنند و در داخل خود شهرها تضاد بین صنعت و تجارت دریایی پدیدار می‌شود. مناسبات طبقاتی بین شهروندان و بردگان اکنون دیگر کاملاً جا باز کرده است.

با توسعه مالکیت خصوصی، ما برای اولین بار با همان روابطی مواجه می‌شویم که بار دیگر در آینده، منتها در یک مقیاس وسیع‌تر، با مالکیت خصوصی نوین خواهیم یافت. از یک طرف تمرکز مالکیت خصوصی که (همانطور که قانون ارضی لیسین ثابت می‌کند) بسیار زود در رم آغاز شد و از زمان جنگ‌های داخلی و به ویژه تحت حاکمیت امپراطورها بسیار سریع پیشرفت کرد،[۱۲] و از طرف دیگر، همگام با آن، تبدیل دهقانان کوچک پلبین به پرولتاریایی که به حکم موقعیت بینابینی خود میان شهروندان متملک و بردگان هرگز رشد مستقلی پیدا نکرد.

سومین شکل، مالکیت فئودالی یا رسته‌ای است. اگر عهد باستان از شهر و قلمرو کوچک آن سر برآورد، قرون وسطی از روستا آغاز یافت. این نقطه عزیمت متفاوت، از کمی جمعیت در آن زمان، که در منطقه وسیعی پراکنده بود و از جانب فاتحان هم هیچ افزایش وسیعی حاصل نمی‌کرد، ناشی می‌شد. بنابراین توسعه فئودالی، برخلاف یونان و رم، با سرزمین به مراتب وسیع‌تری آغاز می‌شود که از طریق

---

[۱۲] قانون ارضی که توسط لیسینیوس و سکستیوس، تریبون‌های مردم رم، پیشنهاد شده بود، در سال ۲۶۷ قبل از میلاد در اثر مبارزه پلبین‌ها به تصویب رسید و دراختیار داشتن زمین را از طرف شهروندان رم محدود نمود.

منظور از جنگ‌های داخلی رم معمولاً نزاع‌های داخلی طبقه حاکم رم است که در اواخر سده دوم پیش از میلاد آغاز شد و تا سال ۳۰ پیش از میلاد ادامه پیدا کرد. این جنگ‌ها بخشی از عوامل تسریع افول جمهوری رم و تأسیس امپراطوری رم در سال ۳۰ پیش از میلاد بود.

فتوحات رم و با گسترش کشاورزی، که در ابتدا با این فتوحات همراه بود، فراهم آمده بود. قرون آخر امپراطوری رو به افول رم و فتح آن به دست بربرها بخش قابل ملاحظه‌ای از نیروهای مولده را نابود کرد. کشاورزی روبه افول رفته بود، صنعت در اثر فقدان بازار به انحطاط کشیده شده بود، تجارت از میان رفته یا شیرازه آن سخت از هم پاشیده بود، جمعیت شهری و روستایی کاهش یافته بود. این شرایط و شیوه نظم و نظام فتوحات که از آن ناشی می‌شد، همراه با نفوذ قوانین نظامی ژرمنی، به توسعه مالکیت فئودالی می‌انجامید. این شکل مالکیت نیز، همچون مالکیت قبیله‌ای و مالکیت مشترک، براساس یک اجتماع مبتنی است، اما طبقه تولیدکننده مستقیم که در مقابل آن قرار می‌گیرد، برخلاف مورد اجتماع باستانی، بردگان نیستند، بلکه دهقانان کوچک تبدیل شده به سرف هستند. به مجرد اینکه فئودالیسم به طور کامل توسعه می‌یابد، خصومت با شهرها نیز سر برمی‌آورد. ساختار سلسله مراتبی مالکیت اراضی و دستگاه خادمان مسلح مرتبط با آن، به اشراف در مقابل سرف‌ها قدرت می‌داد. این سازمان فئودالی، به همان اندازه مالکیت مشترک باستانی، اتحادی علیه طبقه تولیدکننده زیردست بود، اما شکل این اتحاد و مناسبات آن با تولیدکنندگان مستقیم به دلیل شرایط مختلف تولید متفاوت بود.

این ساختار فئودالی مالکیت ارضی همتای خود را در شهرها به شکل مالکیت صنفی، سازمان فئودالی پیشه‌وری، پیدا می‌کرد. در اینجا مالکیت به طور عمده عبارت از کار هر فرد بود. نیاز به همبستگی در برابر اشراف تاراجگر همبسته، نیاز به بازارهای سرپوشیده مشترک در عصری که صاحب صنعت خود بازرگان نیز بود، رقابت فزاینده سرف‌های فراری که به شهرهای رو به اعتلا هجوم می‌آوردند، ساختار فئودالی کل کشور، اینها دست به دست هم داده، اصناف را تشکیل دادند. سرمایه کوچک و به تدریج اندوخته پیشه‌وران منفرد و تعداد ثابت این پیشه‌وران،

در مقابل جمعیت رو به تزاید، رابطه کارگر ماهر[۱۳] و شاگرد را تکامل داد و در شهرها سلسله مراتبی مشابه روستا بوجود آورد.

به این ترتیب مالکیت در دوره فئودالی عمدتاً از یک طرف از مالکیت ارضی با کار رعیتی مقیّد به آن، و از طرف دیگر از کار شخصی فرد که با سرمایه کوچک خود بر کار کارگران ماهر پیشه‌ها تسلط داشت، تشکیل می‌شد. سازمان هردو، تابع شرایط محدود تولید - یعنی کشت اندک و ابتدایی زمین و صنعت دستی - بود. در دوران رونق فئودالیسم، تقسیم کار ناچیز بود. هر کشوری تضاد شهر و روستا را در خود داشت. تقسیم به رسته‌های [اجتماعی] طبعاً کاملاً مشخص بود، ولی به جز تفاوت‌های شاهزادگان، اشراف، روحانیان و دهقانان در روستا و استادکاران، کارگران ماهر پیشه‌ها، شاگردان و سپس یک توده خرده‌پای کارگران اتفاقی در شهرها، هیچ گونه تقسیم کار مهمی وجود نداشت. در کشاورزی، سیستم کشتکاری خرد، که صنعت خانگی خود دهقانان در کنار آن پدید آمد، [پیشرفت] تقسیم کار را دشوار می‌کرد. در صنعت در حرفه‌های جداگانه تقسیم کاری وجود نداشت و بین این حرفه‌ها نیز تقسیم کار بسیار کم بود. جدایی صنعت و بازرگانی در شهرهای قدیمی موجود بود. در شهرهای جدیدتر بعدها، هنگامی که شهرها وارد مناسبات متقابل شدند، توسعه یافت.

گرد هم آمدن قلمروهای وسیع‌تر به شکل سلطنت‌های فئودالی برای اشرافیت زمیندار و نیز برای شهرها، یک ضرورت بود. بنابراین سازمان طبقه حاکم، یعنی اشراف، همه جا یک پادشاه را در رأس خود داشت.[c]

---

[۱۳] مقصود از کارگر ماهر اصناف یا پیشه‌ها(journeyman)، آن کارگرانی است که پس از سال‌ها شاگردی در کار خود مهارت کسب می‌کردند، این کارگران از لحاظ رده‌های درونی صنف هنوز با استادکاران فرق داشتند، اگرچه شاگردی را پشت سر گذاشته بودند. طبیعی است که این کارگران اصناف در قرون وسطی را نباید با کارگر ماهر به مفهوم امروزی آن یکی گرفت. (م.)

۴- اساس درک مادی تاریخ. وجود اجتماعی و آگاهی اجتماعی

پس واقعیت اینست که افراد معین که به شیوه معینی در تولید فعالند،* وارد این مناسبات معین اجتماعی و سیاسی می‌شوند. مشاهده تجربی در هر مورد جداگانه باید به طریق تجربی و بدون هر گونه رازآلودگی و گمان‌پردازی، ارتباط ساختار اجتماعی و سیاسی را با تولید نشان دهد. ساختار اجتماعی و دولت همواره از متن جریان زندگی افراد معین نشأت می‌گیرد و تکامل می‌یابد، اما نه آنطور که این افراد ممکن است در تخیل خود یا مردمان دیگر جلوه کنند، بلکه آنچنان که واقعاً هستند، یعنی آنچنانکه عمل می‌کنند، به طور مادی تولید می‌کنند و لذا تحت محدودیت‌های مادی، پیش‌فرض‌ها و شرایط معینی، مستقل از اراده خود، کار می‌کنند.*

تولید افکار، مفاهیم، آگاهی، بدواً بطور مستقیم با فعالیت مادی و مراوده مادی انسان‌ها یعنی زبان زندگی واقعی به هم بافته است. فهم، اندیشیدن، مراوده ذهنی انسان‌ها در این مرحله هنوز همچون تراوش مستقیم رفتار مادی آنها نمودار می‌شود. همین در مورد تولید ذهنی یک قوم، آنچنان که در زبان سیاست، قوانین، اخلاق، مذهب، متافیزیک و غیره بیان می‌شود نیز صادق است. انسان‌ها،

---

[c] بقیه این صفحه خالی است. صفحه بعد با خلاصه درک مادی تاریخ شروع می‌شود. مراحل توسعه چهارمین شکل مالکیت، یعنی مالکیت بورژوائی، در بخش چهارم این فصل، قسمت ۴-۲ می‌آید. (و.)

* (دستنویس در اصل این را داشت:) افراد معین تحت شرایط معین تولید.

* (قطعه زیر در دستنویس قلم خورده است:) افکاری که این افراد می‌پرورند افکاری هستند یا در باره رابطه آنها با طبیعت یا درباره روابط متقابلشان و یا درباره سرشت خود آنها. بدیهی است که در همه این حالات، افکار آنها بیان آگاه - واقعی یا موهوم- مناسبات و فعالیتهای واقعی آنها، تولید آنها، مراوده آنها، روش‌های اجتماعی و سیاسی آنهاست. فرض خلاف این تنها در صورتی ممکن است که علاوه بر روح افراد واقعی که بطور مادی تکامل یافته‌اند یک روح جداگانه را پیش‌فرض بگیریم. اگر بیان آگاه مناسبات واقعی این افراد توهم‌آمیز است، اگر آنها در تخیل خود واقعیت را وارونه می‌کنند، این نیز به نوبه خود نتیجه شیوه محدود فعالیت مادی آنها و مناسبات اجتماعی محدودی است که از آن برمی‌خیزد.

انسان‌های فعال واقعی که توسط توسعه معین نیروهـای مولـده خـویش و مـراوده متناسب با آن، تا آخرین اشکالش، مشروط مـی‌شـوند، همـان انسـان‌هـا، مولـدین مفاهیم، افکار و جز آن خود هستند.** آگاهی هرگز نمی‌تواند چیـزی جـز هسـتی آگاه باشـد و هسـتی انسـان‌هـا جریـان زنـدگی واقعـی آنهاسـت. اگـر در تمـامی ایدئولوژی‌ها، انسان‌ها و مناسبات آنان همانند [تصویر داخل] جعبه عکاسی وارونـه ظاهر می‌شوند، این پدیده همانقدر از جریان زندگی تاریخی آنها نشـأت مـی‌گیـرد که وارونگی اشیاء روی شبکیه از جریان زندگی جسمی آنان.

درست برخلاف فلسفه آلمانی که از آسمان به زمین فرود می‌آید، اینجا مسـأله بـر سر بالا رفتن از زمین به آسمان است. به عبارت دیگر برای رسیدن به انسان‌هـایی با گوشت و پوست واقعی، نقطه عزیمت، آنچه انسان‌ها می‌گویند، خیال مـی‌کننـد، تصور می‌کنند و نیز آنچه در باره انسان‌ها روایت می‌شـود، فکـر مـی‌شـود، تخیـل می‌شود، تصور می‌شود، نیست، بلکه نقطه عزیمت عبارت از انسان‌های فعال واقعی و نشان دادن تکامل واکنش‌ها و بازتاب‌های ایدئولوژیک آنها براساس جریان واقعی زندگی آنان خواهد بود. اوهامی که در مغز انسان‌ها شکل می‌گیرد نیـز بـه نـاگزیر، اشکال تصعید یافته‌ای از جریان زندگی مادی آنان است که به طـور تجربـی قابـل تحقیق و وابسته به مفروضات مـادی مـی‌باشـد. بـه ایـن ترتیـب اخـلاق، مـذهب، متافیزیک و باقی [وجوه] ایدئولوژی و نیز اشـکال آگـاهی متنـاظر بـا آنهـا، دیگـر صورت ظاهر استقلال خود را از دست مـی‌دهنـد. اینهـا تـاریخی ندارنـد، تکـاملی ندارند، بلکه انسان‌ها، انسان‌هایی که تولید مـادی و مـراوده مـادی‌شـان را توسـعه می‌دهند، همراه با آن دنیای واقعی خود و نیز تفکر خود و محصولات این تفکـر را

** (دستنویس در اصل این را داشت:) انسانها تولیدکنندگان مفاهیم، افکار و جز آن خود هستند اما دقیقاً انسانهایی که توسط شیوه زندگی مادی‌شان توسط مراوده مادی و توسعه بعدی آن در ساختار اجتماعی و سیاسی مشروط می‌شوند.

نیز تغییر می‌دهند. این آگاهی نیست که زندگی را تعیین می‌کند، بلکه این زندگی است که آگاهی را تعیین می‌کند. در روش برخورد اول، نقطه عزیمت، آگاهی‌ای است که به منزله فرد زنده گرفته می‌شود. در روش برخورد دوم، که با زندگی واقعی دمساز است، نقطه عزیمت خود افراد زنده است و آگاهی صرفاً به عنوان آگاهی آنها در نظر گرفته می‌شود.

این روش برخورد، فاقد مفروضات نیست. از مفروضات واقعی آغاز می‌کند و آنها را حتی برای یک لحظه ترک نمی‌کند. مفروضات آن، انسان‌ها هستند، اما نه در یک انزوا یا جمود خیالی، بلکه تحت شرایط معین در پروسه انکشاف واقعی و به لحاظ تجربی قابل درک. به مجرد اینکه این جریان زندگی فعال تشریح شود، تاریخ دیگر نه مجموعه‌ای از فاکت‌های بی‌جان خواهد بود، آنطور که نزد آمپیریست‌هاست (که خود هنوز تجریدی هستند)، و نه فعالیت تخیلی ذوات تخیلی خواهد بود، آنطور که نزد ایده‌آلیست‌هاست.

آنجا که گمان‌پردازی به پایان می‌رسد، آنجا که زندگی واقعی آغاز می‌گردد، در نتیجه، دانش مثبت واقعی، تشریح فعالیت عملی، تشریح پروسه عملی رشد و تکامل انسان‌ها آغاز می‌شود. عبارات توخالی درباره آگاهی به پایان می‌رسد و معرفت واقعی باید جای آن را بگیرد. وقتی واقعیت تشریح شد، فلسفه خودبسنده وسیله وجودی خویش را از دست خواهد داد. در بهترین حالت جای آن را تنها جمع‌بندی عمومی‌ترین نتایج، تجریدهایی که از مشاهده انکشاف تاریخی انسان‌ها حاصل می‌شود، می‌تواند بگیرد. این تجریدها در خود، جدا از تاریخ واقعی، هیچگونه ارزشی ندارند. اینها تنها می‌توانند انتظام بخشیدن به مواد و مصالح تاریخی را تسهیل کنند و به نشان دادن توالی لایه‌های مجزای آن خدمت نمایند. اما به هیچ ترتیب نمی‌توانند مانند فلسفه، نسخه یا نقشه‌ای برای نظم و ترتیب دادن به دوران‌های تاریخی باشند. برعکس، دشواری‌ها درست از آنجا آغاز می‌شود

که شخص دست به کار بررسی و انتظام مواد، خواه متعلق به دوران گذشته و خواه متعلق به دوران حاضر و ارائه بالفعل آن شود. رفع این دشواری‌ها منوط به مفروضاتی است که قطعاً نمی‌توان اینجا ذکر شود، بلکه تنها مطالعه جریان زندگی واقعی و فعالیت افراد هر دوران آنها را نشان خواهد داد. ما در اینجا برخی از این تجریدها را، که در تمایز و تقابل با ایدئولوژی به کار می‌بریم، برمی‌گزینیم و آنها را با مثال‌های تاریخی توضیح خواهیم داد.[d]

{ ۲ }

۱- پیش‌شرط‌های واقعی آزادی انسان

طبعاً ما زحمت این را به خود هموار نخواهیم کرد که برای فلاسفه خردمندمان توضیح بدهیم که «آزادی» «انسان» با تبدیل فلسفه، الهیات، جوهر و همه این چرندیات به «خودآگاهی» و با آزاد کردن «انسان» از سلطه این عبارات، که هیچ وقت وی را در اسارت نگاه نداشته‌اند، حتی یک گام هم به پیش نخواهد رفت.* این را نیز برایشان توضیح نخواهیم داد که نیل به آزادی واقعی تنها در دنیای واقعی و از طریق واقعی ممکن است، که بردگی نمی‌تواند بدون موتور بخار و ماشین ریسندگی برافتد و سرواژ نمی‌تواند بدون کشاورزی پیشرفته لغو شود و به طور کلی مردم مادام که قادر نیستند خوردنی و آشامیدنی، مسکن و پوشاک را با کمیت و کیفیت مکفی به دست آورند، نمی‌توانند آزاد شوند. «آزادی» عملی است تاریخی و نه ذهنی و از شرایط تاریخی، سطح صنعت، بازرگانی، کشاورزی، مراوده

---

[d] نسخه پاکنویس اینجا تمام می‌شود. متنی که در این طبع پس از این می‌آید، سه بخش نسخه چرکنویس است. (و.)

* (حاشیه‌نویسی توسط مارکس:) آزادی فلسفی و آزادی واقعی، – انسان، یگانه، فرد – شرایط زمین‌شناختی، هیدروگرافیک و غیره. بدن انسان، نیازها، کار.

حاصل می‌شود.[e] سپس به تبع این امر، انسان‌ها مطابق با مراحل مختلف توسعه‌شان، مهملات جوهر، موضوع، خودآگاهی و نقد محض را، همانطور که مهملات مذهب و الهیات را، می‌سازند و بعداً هنگامی که به اندازه کافی پیشرفت کردند از قید اینها نیز خلاص می‌شوند ** در آلمان، کشوری که تنها توسعه تاریخی ناچیزی در آن صورت می‌گیرد، این انکشاف‌های ذهنی، این افکار زرق و برق‌دار اما بی‌مقدار و بی‌خاصیت، طبیعتاً جای فقدان توسعه تاریخی را می‌گیرند، ریشه می‌دوانند و باید با آنها مبارزه کرد. اما این مبارزه دارای اهمیت محلی است.**

۲- ماتریالیسم مشاهده‌ای و نامنسجم[۱۴] فوئرباخ

[f]در واقعیت و برای ماتریالیست پراتیک، یعنی کمونیست، مسأله، عبارت از زیر و رو کردن جهان موجود، از دست بردن عملی به واقعیت موجود و تغییر آن است. گهگاه که ما به این نظرات نزد فوئرباخ برمی‌خوریم، می‌بینیم که هیچگاه از حدسیاتی پراکنده فراتر نمی‌روند و تأثیرشان روی نگرش عمومی او ناچیزتر از آن است که بتوان آنها را جز به عنوان نطفه‌های قابل توسعه تلقی کرد. «درک» فوئر باخ از دنیای حسی از یک طرف به مشاهده صرف آن و از طرف دیگر به احساس صرف آن منحصر است. او «انسان به طور کلی» را به جای «انسان واقعی تاریخی»

---

[e] دستنویس اینجا آسیب دیده است. پایین ورقه پاره شده، یک سطر مفقود است. (و.)

** (حاشیه نویسی توسط مارکس:) عبارات و جنبش واقعی. اهمیت عبارات در آلمان

*** (حاشیه نویسی توسط مارکس:) زبان، زبان واقعیت است.

[۱۴] مراد از انسجام (consistency) در اینجا قوام درونی یک نظریه و سازگاری منطقی اجزای آن است. نظریه یا نگرش منسجم، که آن را پیگیر هم ترجمه کرده‌اند، نظریه یا نگرشی است که اجزای آن با هم سازگار بوده و تا آخرین جزئیات و نتایج هم، برطبق همان منطق باشد. (م.)

[f] پنج صفحه دستنویس در اینجا مفقود است. (و.)

قرار می‌دهد. این «انسان به طور کلی» در واقع «فرد آلمانی» است. در حالت اول، یعنی مشاهده دنیای حسی، او خواه ناخواه با چیزهایی مواجه می‌شود که با آگاهی و احساس او تناقض دارد و هماهنگی‌ای را که او پیش‌فرض می‌گیرد، هماهنگی میان تمام اجزای دنیای حسی و به ویژه میان انسان و طبیعت، مختل می‌کند.* برای رفع این اختلال او باید به یک ادراک دوگانه پناه ببرد، یک ادراک دنیوی که «تنها بدیهیات پیش‌پا افتاده» را، و یک ادراک عالی‌تر فلسفی که «ذات حقیقی» چیزها را درک می‌کند. او متوجه نیست که دنیای حسی پیرامون او چیزی نیست که بلاواسطه از ازل داده شده باشد و همواره یکسان باقی بماند، بلکه محصول صنعت و وضع جامعه است. یعنی در حقیقت یک محصول تاریخی است، نتیجه فعالیت نسل‌های متوالی است که هر یک بر روی شانه‌های نسل قبلی ایستاده است، صنعت و مراوده آن را توسعه می‌دهد و سیستم اجتماعی آن را بنابه نیازهای تغییر یافته اصلاح می‌کند. حتی اشیاء دارای ساده‌ترین «قطعیت حسی» تنها از طریق توسعه اجتماعی، صنعت و مراوده تجارتی به وی داده شده‌اند. درخت گیلاس، مانند تقریباً تمام درختان میوه، چنان که می‌دانیم، همین چند قرن پیش از راه بازرگانی به منطقه ما آورده و کاشته شد و بنابراین تنها توسط این عمل یک جامعه معین در یک دوره معین برای فوئرباخ به «قطعیت حسی» تبدیل شده است.

وانگهی، وقتی چیزها به این ترتیب، یعنی آنطور که واقعاً هستند و رخ داده‌اند، دیده شوند، هر مشکل عمیق فلسفی، همانطور که بعداً روشن‌تر نیز ملاحظه خواهد شد، به سادگی تمام به صورت یک واقعیت تجربی حل خواهد شد. به

* توجه. اشتباه فوئرباخ این نیست که مطلقاً بدیهی،{یا}نمود حسی را تابع واقعیت حسی اثبات‌شده بوسیله تحقیق تفصیلی فاکتهای حسی می‌کند، بلکه اینست که او قادر نیست در آخرین وهله با دنیای حسی جز از این طریق برخورد کند که آنرا با «چشمها» یعنی از خلال «عینک» فیلسوف بنگرد.

عنوان مثال، مسأله مهم رابطه انسان با طبیعت (برونو تا آنجا می‌رود که از «تضاد بین طبیعت و تاریخ» صحبت می‌کند، گویی که اینها دو «چیز» مختلفند و انسان همواره یک طبیعت تاریخی و یک تاریخ طبیعی را در مقابل خود نداشته است)، که منشأ تمام این «آثار بی‌نهایت والا»[۱۵] راجع به «جوهر» و «خودآگاهی» است، خود بخود فرو خواهد ریخت هرآینه ما درک کنیم که این «وحدت» معروف «انسان و طبیعت» همواره در صنعت موجود بوده و در هر دوران بسته به توسعه کمتر یا بیشتر صنعت در اشکال گوناگونی وجود داشته است، و همینطور مبارزه انسان با طبیعت، درست متناسب با توسعه نیروهای مولده بشر همواره وجود داشته است. صنعت و بازرگانی، تولید و مبادله نیازمندی‌های زندگی، به موقع خود توزیع، [و نیز] ساختار طبقات اجتماعی مختلف را تعیین می‌کنند و به نوبه خود، از نظر شیوه‌ای که عمل می‌کنند تحت تأثیر آن قرار دارند. و چنین است که فویرباخ فی‌المثل در منچستر تنها کارخانه‌ها و ماشین‌ها را می‌بیند، جایی که صد سال قبل در آن تنها چرخ ریسندگی و دستگاه بافندگی دیده می‌شد، یا در کامپانیا دی روما تنها مراتع و مرداب‌ها را می‌یابد، در حالی که در زمان اوگوستوس در آنجا جز تاکستان‌ها و ویلاهای سرمایه‌داران رم، چیزی نمی‌یافت. فوئرباخ به ویژه از ادراک علوم طبیعی سخن می‌گوید، او اسراری را یادآور می‌شود که تنها به دید یک فیزیکدان و شیمی‌دان هویدا می‌شوند، اما بدون صنعت و بازرگانی، علوم طبیعی کجا می‌توانستند باشند؟حتی این علوم طبیعی «محض» نیز هدف خود را، همچنان که مصالحش را، تنها از طریق صنعت و تجارت، از طریق فعالیت حسی انسان‌ها دریافت می‌کند. این فعالیت، این کار و خلاقیت بی‌وقفه حسی، این تولید، این بنیاد تمام دنیای حسی به صورتی که اکنون وجود

---

[۱۵] نقل یک سطر از فاوست اثر گوته

دارد، آنقدر زیاد است که اگر فقط مدت یک سال دچار وقفه می‌شد، فوئرباخ نه فقط تغییر عظیمی در دنیای طبیعی مشاهده می‌کرد، بلکه بزودی درمی‌یافت که تمامی جهان انسانی و قوه ادراک خود وی، بلکه بیش از آن، موجودیت خود وی، ناپدید می‌شود. طبعاً اینجا تقدم طبیعت خارجی به جای خویش می‌ماند و این همه مصداقی در مورد انسان‌های آغازین که با زایش خودبخودی بوجود آمدند ندارد. بلکه این تفاوت‌گذاری تنها تا آنجا معنی دارد که انسان متمایز از طبیعت در نظر گرفته می‌شود. از این گذشته، طبیعت، طبیعت مقدم بر تاریخ انسانی، به هیچ وجه آن طبیعتی نیست که فوئرباخ در آن زندگی می‌کند، این طبیعتی است که دیگر در هیچ جا وجود ندارد (شاید به جز در پاره‌ای جزایر مرجانی با منشأ متأخر در استرالیا) و بنابراین برای فوئرباخ هم وجود ندارد.

فوئرباخ قطعاً بر ماتریالیست‌های «محض» برتری بزرگی دارد زیرا او پی می‌برد که انسان نیز یک «موضوع برای حواس» است. اما جدا از این که او انسان را تنها به عنوان یک «موضوع برای حواس»، نه یک «فعالیت حسی»، تصور می‌کند، از آنجا که وی هنوز در قلمرو تئوری باقی می‌ماند و انسان‌ها را در ارتباط اجتماعی معین، تحت شرایط موجود زندگی‌شان که آنان را به آن چیزی که هستند تبدیل کرده است، تصور نمی‌کند لذا هیچگاه به انسان‌های فعال عملاً موجود نمی‌رسد بلکه در انتزاع «انسان» متوقف می‌شود و از بازشناسی عاطفی «انسان جسمی، فردی، واقعی» فراتر نمی‌رود، به عبارت دیگر او هیچ گونه «مناسبات انسانی» «بین انسان و انسان»، به جز عشق و دوستی نمی‌شناسد و حتی این را هم به شکل ایده‌آلیزه می‌فهمد. او هیچ نقدی از شرایط کنونی زندگی به دست نمی‌دهد. به این ترتیب او هرگز قادر نمی‌شود جهان حسی را به عنوان فعالیت زنده حسی کامل افرادی که آن را تشکیل می‌دهند تصور کند. بنابراین وقتی که او، به عنوان مثال، به جای انسان‌های سالم، انبوهی گرسنه خنازیری، فرسوده از کار و مسلول را می‌بیند،

ناگزیر است که به «ادراک عالی» و به ایده‌آل «جبران در نوع» پناه ببرد و به این ترتیب دوباره به ایده‌آلیسم عودت کند، درست در جایی که ماتریالیست کمونیست، ضرورت و در همان حال شرایط تحول، هم در صنعت و هم در ساختار اجتماعی، را مشاهده می‌کند.

فوئرباخ آنجا که ماتریالیست است به تاریخ نمی‌پردازد و آنجا که به تاریخ نظر می‌کند ماتریالیست نیست. ماتریالیسم و تاریخ نزد او به کلی از هم جدا می‌شوند، واقعیتی که ضمناً از آنچه تا کنون گفته شده برمی‌آید.*

۳. مناسبات تاریخی بنیادی، یا جنبه‌های پایه‌ای فعالیت اجتماعی: تولید وسائل معیشت، تولید نیازهای جدید، بازتولید انسان‌ها (خانواده)، مراوده اجتماعی، آگاهی

* از آنجا که ما با آلمانی‌ها سروکار داریم که فاقد مفروضات هستند، باید از اولین مفروضات تمام موجودیت انسانی، و بنابراین تمام تاریخ، آغاز کنیم، یعنی این مفروض که انسان‌ها باید قادر به زیستن باشند تا بتوانند «تاریخ بسازند». اما زندگی قبل از هر چیز متضمن خوردن و آشامیدن، مسکن، پوشاک و سایر چیزهاست.** به این ترتیب اولین عمل تاریخی، تولید وسائل ارضای این نیازمندی‌ها، تولید خود زندگی مادی است و این حقیقتاً یک عمل تاریخی است، یک شرط بنیادی تمام تاریخ است که امروز نیز، همانند هزاران سال قبل، باید هر

---

* (قطعه زیر در دستنویس قلم گرفته شده است:) علت اینکه ما اینجا با تفصیل بیشتری تاریخ را مورد بحث قرار می‌دهیم اینست که کلمات «تاریخ» و «تاریخی» نزد آلمانی‌ها همه‌چیز معنی می‌دهد بجز واقعیت. مثال بارز این، بخصوص قدیس برونو است با آن «فصاحت منبری»اش.

* (حاشیه‌نویسی توسط مارکس:) تاریخ

** (حاشیه‌نویسی توسط مارکس:) هگل. شرایط زمین‌شناختی، هیدروگرافیک و غیره. بدن انسان، نیازها، کار.

روز و هر ساعت صرفاً برای ابقای حیات انسانی برآورده شود. حتی وقتی جهان حسی، مانند مورد قدیس برونو، به یک حداقل، به یک چوبدست تقلیل داده می‌شود، در این حال نیز مستلزم عمل تولید چوبدست است. بنابراین در هر نوع درک از تاریخ، شخص باید پیش از هر چیز این واقعیت بنیادی را با تمام معنا و نتایج آن ملاحظه کند و اهمیت درخور را به آن بدهد. بر همه روشن است که آلمانی‌ها هرگز این کار را نکرده‌اند و بنابراین هرگز یک مبنای زمینی برای تاریخ و در نتیجه یک مورخ نداشته‌اند. فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها، با اینکه رابطه این واقعیت را با به اصطلاح تاریخ به شکل فوق‌العاده یکجانبه‌ای تصور کرده‌اند، به ویژه به خاطر اینکه آنها در بند ایدئولوژی سیاسی باقی مانده‌اند، معهذا اولین تلاش‌ها را برای دادن یک مبنای ماتریالیستی به تاریخ‌نگاری، با نوشتن نخستین تاریخ‌های جامعه مدنی، بازرگانی و صنعت به عمل آورده‌اند.

نکته دوم این است که برآوردن نخستین نیاز، عمل برآوردن و ابزار مکتسب این برآوردن، منجر به [خلق] نیازهای جدید می‌شود و این خلق نیازهای جدید، اولین عمل تاریخی است. اینجا ما بی‌درنگ نیاکان معنوی خردکبیر تاریخی آلمانی‌ها را باز می‌شناسیم که وقتی مواد مثبته‌شان ته می‌کشد و نمی‌توانند اباطیل الهیات یا سیاسی و یا ادبی را فراهم نمایند، ادعا می‌کنند که این اصلاً تاریخ نیست بلکه «عصر ماقبل تاریخ» است، بدون اینکه ذهن ما را نسبت به اینکه چگونه از این «ماقبل تاریخ» بی‌معنی به خود تاریخ می‌رسیم منور کرده باشند. معهذا آنها از طرف دیگر در گمان‌پردازی‌های تاریخی‌شان با اشتیاق ویژه‌ای به این «ماقبل تاریخ» چنگ می‌اندازند، چرا که آنجا خود را در قبال مداخله از جانب «واقعیت‌های خام» در امان می‌بینند و نیز به خاطر اینکه آنجا می‌توانند سائقه گمان‌پردازی خود را به طور کامل به جولان درآورند و هزار هزار فرضیه علم کنند و ویران سازند.

سومین وضعی که، از همان ابتدا، در توسعه تاریخی دخیل می‌شود، این است که انسان‌هایی که روزانه در کار بازآفرینی زندگی خود هستند، برای تکثیر نوع خود دست به ساختن انسان‌های دیگر می‌زنند، یعنی: رابطه بین مرد و زن، والدین و فرزندان، خانواده. خانواده که در ابتدا تنها، رابطه اجتماعی است، بعداً هنگامی که نیازهای فزاینده مناسبات اجتماعی جدید و جمعیت فزاینده، نیازهای جدیدی بوجود می‌آورد، به یک رابطه تبعی تبدیل می‌شود (به استثنای آلمان) و لذا باید بر حسب داده‌های تجربی موجود، و نه آنطور که در آلمان رسم است بنابر «مفهوم خانواده»، مورد بررسی و تحلیل قرار گیرد.

طبعاً این سه جنبه فعالیت اجتماعی را نباید به عنوان سه مرحله متفاوت در نظر گرفت بلکه فقط همچون سه جنبه و یا برای اینکه آن را برای آلمانی‌ها روشن کنیم، سه «لحظه» هستند که از سپیده‌دم تاریخ و [ظهور] اولین انسان‌ها همزمان وجود داشته‌اند و امروز نیز همچنان در تاریخ اِعمال وجود می‌کنند.

تولید حیات، هم تولید زندگی خود شخص از طریق کار و هم تولید حیات جدید از طریق تولید مثل، اکنون مانند یک رابطه دوسویه به نظر می‌رسد: از یکسو مانند یک رابطه طبیعی و از سوی دیگر مانند یک رابطه اجتماعی، اجتماعی به این معنی که بر همکاری افراد متعدد، صرفنظر از اینکه تحت چه شرایطی، به چه روشی و برای چه هدفی صورت می‌گیرد، دلالت می‌کند. از اینجا این طور نتیجه می‌شود که یک شیوه معین تولید یا مرحله صنعتی، همواره با یک شیوه معین همکاری یا مرحله اجتماعی، همراه است و این شیوه همکاری خود یک «نیروی مولده» است. به علاوه این نتیجه نیز حاصل می‌شود که مجموعه کل نیروهای مولده در دسترس انسان‌ها شرایط جامعه را تعیین می‌کند لذا «تاریخ بشریت» همواره باید در رابطه با تاریخ صنعت و مبادله مطالعه و بررسی شود. اما این نیز روشن است که نوشتن این گونه تاریخ در آلمان غیر ممکن است زیرا آلمانی‌ها نه

فقط فاقد درک و مواد لازم برای این کار بلکه فاقد «قطعیت حسی» نیز هستند زیرا در آنسوی راین شخص نمی‌تواند هیچ گونه تجربه‌ای از این چیزها داشته باشد. چونکه در آنجا تاریخ از روی‌دادن باز ایستاده است. به این ترتیب از همان ابتدا کاملاً بدیهی است که یک ارتباط مادی بین انسان‌ها با یکدیگر وجود دارد که توسط نیازهای آنها و شیوه تولید آنها تعیین می‌شود و به قدمت خود انسان‌هاست. این ارتباط همواره شکل‌های جدید به خود می‌گیرد و به این ترتیب «تاریخ»ی مستقل از وجود هر گونه مهملات سیاسی یا مذهبی، که انسان‌ها را به طریقی ویژه با هم پیوند دهد، عرضه می‌کند.

اکنون، پس از ملاحظه چهار لحظه، چهار جنبه مناسبات بنیادی تاریخی است که می‌بینیم انسان، صاحب «آگاهی»* نیز هست. اما حتی از همان ابتدا نیز این آگاهی، آگاهی «محض» نیست. «ذهن» از همان آغاز به این مصیبت مبتلاست که «بار» ماده را بر خود داشته باشد، ماده‌ای که در اینجا ظاهر لایه‌های متشنج هوا، اصوات و در یک کلام زبان را به خود می‌گیرد. زبان به قدمت آگاهی است، زبان آن آگاهی عملی واقعی است که برای دیگر انسان‌ها نیز وجود دارد و تنها به این خاطر برای من هم موجود است. زبان، مانند آگاهی، تنها از نیاز، از ضرورت مراوده با دیگر انسان‌ها نشأت می‌گیرد.** هر جا که رابطه‌ای موجود است، این رابطه برای من وجود دارد: حیوان با چیزی «رابطه» برقرار نمی‌کند، حیوان اصلاً «رابطه» برقرار نمی‌کند. برای حیوان رابطه او با دیگران به عنوان یک رابطه وجود ندارد. بنابراین آگاهی از همان آغاز یک محصول اجتماعی است و تا آنجا که اصولاً انسان

---

* (حاشیه‌نویسی توسط مارکس:) انسان‌ها تاریخ دارند زیرا باید زندگی خود را تولید کنند و به‌علاوه به‌این خاطر که باید آنرا به طریق معینی تولید کنند: این به ارگانیسم بدنی آنها بستگی پیدا می‌کند. آگاهی نیز درست به همین طریق تعیین می‌شود.

** (کلمات زیر در دستنویس قلم گرفته شده است:) رابطه من با پیرامونم آگاهی من است.

وجود داشته باشد، این طور خواهد ماند. طبعاً آگاهی در ابتدا صرفاً آگاهی مربوط به محیط حسی بلاواسطه و آگاهی از ارتباط محدود با سایر اشخاص و اشیاء خارج از فردی است که دارد خودآگاه می‌شود. در عین حال این آگاهی از طبیعت است، طبیعتی که در ابتدا با انسان‌ها به عنوان یک نیروی کاملاً بیگانه، بسیار قدرتمند و تعرض‌ناپذیر روبرو می‌شود و مناسبات انسان‌ها با آن صرفاً حیوانی است و همانند جانوران تحت هیبت آن قرار می‌گیرند. به این ترتیب این یک آگاهی صرفاً حیوانی از طبیعت (مذهب طبیعی) است، دقیقاً به این خاطر که تا این هنگام تاریخ تغییر چندانی در طبیعت نداده است. از طرف دیگر این آگاهی انسان است به ضرورت همبستگی با افراد پیرامون خود، سرآغاز آگاهی به اینکه او اصلاً در جامعه زندگی می‌کند. این سرآغاز، همانقدر حیوانی است که خود زندگی اجتماعی در این مرحله. این صرفاً یک آگاهی گله‌ای است و در اینجا انسان تنها با این واقعیت از گوسفند جدا می‌شود که نزد وی آگاهی جای غریزه را می‌گیرد یا اینکه غریزه او یک غریزه آگاه است.* این آگاهی گوسفندوار یا قبیله‌ای، تحول و گسترش بعدی خود را از باروری افزون‌تر، از افزایش نیازها و از آنچه برای هردوی اینها اساسی است، یعنی افزایش جمعیت بدست می‌آورد. همراه با اینها تقسیم کاری که در ابتدا جز تقسیم کار در عمل جنسی چیز دیگری نیست و سپس تقسیم کاری که به طور خودبه‌خودی یا «طبیعی» به اعتبار استعدادهای طبیعی (مثلاً نیروی

* (حاشیه‌نویسی توسط مارکس:) ما اینجا بلافاصله می‌بینیم که این مذهب طبیعی یا این برخورد خاص نسبت به طبیعت توسط شکل جامعه تعیین می‌شود و بالعکس. اینجا نیز مانند همه‌جا، اینهمانی طبیعت و انسان به نحوی ظاهر می‌شود که برخورد محدود انسان نسبت به طبیعت، رابطه محدود افراد انسانی با یکدیگر را شکل می‌دهد و برخورد محدود آنها نسبت به یکدیگر، رابطه محدود انسان را با طبیعت موجب می‌شود.

بدنی)، نیازها، تصادفات و غیره به ظهور می‌رسد، توسعه می‌یابد.** تقسیم کار تنها هنگامی واقعاً تقسیم کار می‌شود که تقسیم کار بدنی و فکری پدید می‌آید.*** از این لحظه به بعد، آگاهی می‌تواند واقعاً به خود ببالد که چیزی سوای آگاهی بر پراتیک موجود است، که واقعاً چیزی را می‌نمایاند بدون اینکه چیزی واقعی را نمایانده باشد. از این لحظه به بعد، آگاهی در موقعیتی است که خود را از جهان رها کند و به سوی شکل دادن به تئوری «محض»، الهیات، فلسفه، اخلاق و جز آن برود. حتی اگر این تئوری، الهیات، فلسفه، اخلاق و غیره با مناسبات موجود به تضاد می‌رسند، این امر تنها به این دلیل می‌تواند رخ دهد که مناسبات اجتماعی موجود با نیروهای مولده موجود به تضاد رسیده‌اند. به علاوه، این موضوع ممکن است در مناسبات [موجود در محدوده] یک حوزه ملی خاص نیز رخ دهد اما در اثر تضادی که نه برخاسته از درون مدار ملی بلکه [ناشی از برخورد] بین این آگاهی ملی و پراتیک سایر ملت‌هاست،**** به عبارت دیگر بین آگاهی ملی این ملت و آگاهی عمومی آن است (آنطور که هم اکنون در آلمان دارد اتفاق می‌افتد). اما از آنجا که این تضاد تنها می‌تواند به صورت تضاد در آگاهی ملی نمودار شود، به نظر این ملت این طور می‌رسد که خود مبارزه نیز منحصر به این کثافت ملی است، درست به این خاطر که این ملت خود، این کثافت را نمایندگی می‌کند.

ضمناً کاملاً علی‌السویه است که آگاهی به خودی خود دست به چه کارهایی می‌زند. از میان همه این مهملات ما تنها به این استنتاج کار داریم که این سه لحظه، یعنی نیروهای مولده، وضع جامعه و آگاهی، می‌توانند و باید با یکدیگر به

** (حاشیه‌نویسی توسط مارکس که در دستنویس قلم گرفته شده است:) آگاهی انسان درجریان توسعه واقعی تاریخ، توسعه می‌یابد.

*** (حاشیه‌نویسی توسط مارکس:) اولین شکل ایدئولوژیست‌ها یعنی کشیشان، دراین زمان است.

**** (حاشیه‌نویسی توسط مارکس:) مذاهب، آلمانی‌ها و ایدئولوژی به طور کلی.

تضاد برسند، زیرا که تقسیم کار متضمن این امکان، بلکه بیش از آن، متضمن این واقعیت است که فعالیت فکری و بدنی* برخورداری و کار، تولید و مصرف، به افراد مختلف تفویض شده و نیز اینکه تنها امکان به تضاد نرسیدن آنها به نوبه خود در نفی تقسیم کار است. به علاوه، ناگفته بدیهی است که «اشباح»، «پیوندها»، «وجود اعلی»، «مفهوم»، «نهی»، صرفاً بیان‌های ایده‌آلیستی، تخیلی و ذهنی‌اند، مفاهیمی به ظاهر متعلق به فرد جداگانه، [اما در واقع] صرفاً تصاویری از قید و بندها و محدودیت‌های کاملاً تجربی هستند که شیوه تولید زندگی و شکل مراوده متناسب با آن، در چهارچوب آنها پیش می‌روند.**

۴- تقسیم اجتماعی کار و پیامدهای آن: مالکیت خصوصی، دولت، «بیگانگی» فعالیت اجتماعی

تقسیم کار که تمام این تضادها در آن نهفته است و به نوبه خود بر تقسیم طبیعی کار در خانواده و جدایی جامعه به خانواده‌های منفرد متعارض با یکدیگر مبتنی است، در عین حال متضمن توزیع و در حقیقت توزیع نابرابر کار و محصولات آن، چه کمّی و چه کیفی و لذا مالکیت است که هسته یا شکل نخستین آن در خانواده قرار دارد و در آن زن و فرزندان بردگان شوهر هستند. این بردگی نهفته در خانواده، ولو هنوز بسیار خام، اولین شکل مالکیت است اما حتی در این مرحله کاملاً با تعریف اقتصاددانان جدید که مالکیت را نیروی در اختیار گرفتن نیروی

* (حاشیه نویسی توسط مارکس که در دستنویس قلم گرفته شده است:) فعالیت و تفکر یا عمل بدون فکر و فکر بدون عمل.

** (جمله زیر در دستنویس قلم گرفته شده است:) این بیان ایده‌آلیستی محدودیت‌های اقتصادی واقعاً موجود نه فقط به لحاظ نظری صرف بلکه در آگاهی عملی نیز وجود دارد. به عبارت دیگر آگاهی‌ای که خود را رها می‌سازد و با شیوه تولید موجود به تضاد می‌رسد، نه فقط مذاهب و فلسفه‌ها بلکه دولت‌ها را نیز اختراع می کند.

کار دیگران می‌خوانند، مطابقت دارد. وانگهی، تقسیم کار و مالکیت خصوصی اصطلاحات مترادفی هستند: در یکی چیزی با ارجاع به فعالیت بیان می‌شود که در دیگری همان چیز با ارجاع به محصول فعالیت.

به علاوه، تقسیم کار همچنین متضمن تضاد بین منفعت فرد جداگانه یا خانواده جداگانه با منفعت مشترک تمام افرادی که با یکدیگر مراوده دارند نیز هست. و در حقیقت این منفعت مشترک، بر خلاف «منفعت عمومی»، صرفاً در تخیل موجود نیست، بلکه نخست، به صورت به‌هم وابستگی متقابل افرادی که کار در میانشان تقسیم شده است، در واقعیت وجود دارد.[g]

از درون خود این تضاد بین منافع خصوصی و منافع مشترک، منفعت مشترک یک شکل مستقل به صورت دولت به خود می‌گیرد که از منافع فردی و جمعی واقعی جدا شده است، شکلی که در عین حال به عنوان یک اجتماع موهوم، همیشه بر مبنای بستگی‌های واقعی موجود در هر اختلاط خانوادگی یا اختلاط قبیله‌ای - از قبیل خویشاوندی خونی، زبان، تقسیم کار در یک مقیاس وسیع‌تر، و سایر علائق - مبتنی است. دولت به ویژه، همانطور که بعداً نشان خواهیم داد، براساس طبقات مبتنی است، طبقاتی که خود توسط تقسیم کار به بار آمده و در هر جمع انسانی از این قبیل از هم منفک می‌شوند و یکی از آنها بر دیگران تسلط می‌یابد. از اینجا چنین برمی‌آید که تمام مبارزاتی که در چهارچوب دولت صورت می‌گیرد، مبارزه بین دموکراسی، اشرافیت و سلطنت، مبارزه برای حق رأی و غیره و غیره، صرفاً اشکال موهومی هستند (به طور کلی منفعت عمومی شکل موهوم منافع مشترک است) که در آنها مبارزات واقعی طبقات مختلف با یکدیگر از پیش برده می‌شود (چیزی که تئوریسین‌های آلمانی از آن کوچکترین اطلاعی ندارند، گرچه در

[g] دو پاراگراف بعدی در حاشیه نوشته شده‌اند: اولی توسط انگلس و دومی توسط مارکس. (و.)

سالنامه‌های آلمانی- فرانسوی و خانواده مقدس یک فتح باب کافی در خصوص این موضوع حاصل کرده‌اند). به علاوه این نتیجه نیز گرفته می‌شود که هر طبقه‌ای که قصد تسلط داشته باشد، حتی هنگامی که سلطه آن، مانند آنچه در مورد پرولتاریا صادق است، به الغای همه اشکال قدیمی جامعه در تمامیت آن و الغای سلطه به طور کلی بیانجامد، باید ابتدا قدرت سیاسی را به تصرف درآورد تا به نوبه خود منفعت خویش را به عنوان منفعت عمومی عرضه نماید زیرا که در بدو امر ناگزیر به این کار است.

درست به خاطر اینکه افراد تنها منفعت خاص خود را می‌جویند، که برای آنها با منفعت مشترکشان منطبق نیست، این منفعت مشترک برایشان همچون یک منفعت «بیگانه»، «مستقل» از آنها و به نوبه خود به صورت یک منفعت «عمومی» خاص و متمایز، ابراز وجود می‌کند. یا اینکه آنها خودشان باید، مانند آنچه در دموکراسی هست، در این عدم توافق باقی بمانند. از طرف دیگر مبارزه عملی این منافع خاص، که در واقع مداوماً در تقابل با منافع مشترک و منافع مشترک موهوم سیر می‌کند، دخالت و جلوگیری عملی از جانب منفعت «عمومی» موهوم در شکل دولت را ایجاب می‌نماید.

و بالاخره تقسیم کار، نخستین نمونه این واقعیت را به ما عرضه می‌کند که مادام که انسان در جامعه‌ای که طبیعتاً تکامل یافته باقی بماند، یعنی مادام که بین منفعت خاص و منفعت مشترک شکافی وجود دارد، و لذا مادام که فعالیت نه داوطلبانه بلکه به طور طبیعی تقسیم شده است، عمل خود انسان به یک نیروی بیگانه متعارض با وی، که به جای اینکه در اختیار او باشد وی را به بندگی می‌کشد، تبدیل می‌شود. زیرا به مجرد بوجود آمدن تقسیم کار، هر کس یک عرصه فعالیت خاص و مختص به خود را پیدا می‌کند که بر وی تحمیل شده است و نمی‌تواند از آن بگریزد. او شکارچی، ماهیگیر، چوپان، یا منتقد انتقادی است و

اگر نخواهد که وسیله امرار معاش خود را از دست دهد باید همان که هست بماند. در حالی که در جامعه کمونیستی، که در آن هیچ کس یک عرصه فعالیت مختص به خود را ندارد بلکه هر کس می‌تواند در هر رشته‌ای که میل داشته باشد کسب قابلیت نماید، جامعه تولید عمومی را تنظیم می‌کند و به این ترتیب برای من ممکن می‌سازد که امروز یک چیز و فردا چیز دیگری انجام دهم: صبح شکار کنم، بعد از ظهر ماهی بگیرم، غروب دام پرورش دهم، بعد از شام نقد کنم، خلاصه هر طور که مایل باشم، بدون اینکه هرگز به شکارچی، ماهیگیر، چوپان یا منقد تبدیل شده باشم.

این جمود فعالیت اجتماعی، این تحکیم آنچه ما خود تولید می‌کنیم به صورت نیروی مادی‌ای مافوق خود ما، بیرون از اختیار ما، که آرزوهای ما را نقش بر آب و محاسبات ما را به هیچ مبدل می‌کند، تاکنون یکی از عوامل اصلی در توسعه تاریخ بوده است.[h] قدرت اجتماعی، یعنی نیروی مولده چند برابر شده، که از همکاری افراد مختلف بر اثر تقسیم کار سرچشمه می‌گیرد، از آنجا که همکاری افراد داوطلبانه نبوده بلکه به طور طبیعی به بار آمده است، برای آنان نه به شکل قدرت متحد خود ایشان، بلکه همچون نیرویی بیگانه که خارج از آنان وجود دارد نمودار می‌شود، نیرویی که آنان از منشأ و هدفش بی‌خبرند و به این ترتیب دیگر قادر به کنترلش نیستند، بلکه برعکس مستقل از اراده و عمل انسان از یک رشته فازها و مراحل غریب می‌گذرد و از آن بالاتر حتی حاکم اصلی این اراده و عمل است. در غیر این صورت چگونه ممکن بود مالکیت اصولاً تاریخی داشته باشد، اشکال مختلفی به خود بگیرد، و مالکیت ارضی به عنوان مثال، بر حسب مفروضات مختلف، در فرانسه از خرده مالکی به تمرکز مالکیت در دست عده‌ای قلیل و در

---

[h] مارکس اینجا درحاشیه، قطعه‌ای اضافه کرده است که در این طبع بعنوان دو پاراگراف قسمت ۵ آمده است.

انگلستان از تمرکز مالکیت در دست عده‌ای قلیل به خرده مالکی پیش رفته به صورتی که امروزه واقعاً هست درآمده باشد؟ یا چگونه ممکن است که تجارت، که چیزی بیش از مبادله محصولات افراد و کشورهای گوناگون نیست، از طریق رابطه عرضه و تقاضا بر تمام جهان حکومت کند- رابطه‌ای که به قول یک اقتصاددان انگلیسی همچون تقدیر در عهد باستان بر فراز زمین معلق است و با دستی نامرئی خوشبختی و شوربختی نصیب انسان‌ها می‌کند، امپراطوری‌ها را برپا می‌کند و درهم می‌شکند، موجب می‌شود ملت‌ها سر برآورند و یا از صفحه روزگار ناپدید شوند؟ در حالی که با الغای مبنای آن، یعنی مالکیت خصوصی، با تنظیم کمونیستی تولید (و با الغای برخورد بیگانه انسان‌ها به محصول خویش، که در آن مستتر است)، قدرت رابطه عرضه و تقاضا به هیچ مبدل می‌شود و انسان‌ها یکبار دیگر اختیار مبادله، تولید و راه و روش رفتار با یکدیگر را به دست می‌گیرند.

۵- توسعه نیروهای مولده به عنوان یک پیش‌فرض مادی کمونیسم

این «بیگانگی» (برای اینکه اصطلاحی را به کار برده باشیم که برای فلاسفه قابل درک باشد)، طبعاً تنها به شرط وجود دو پیش‌فرض عملی می‌تواند ملغا گردد. برای آنکه قدرتی «تحمل‌ناپذیر» شود، یعنی قدرتی شود که انسان‌ها علیه آن انقلاب می‌کنند، ضرورتاً باید توده عظیم بشریت را «فاقد مالکیت» کرده باشد و علاوه بر آن در تضاد با دنیای موجود ثروت و فرهنگ قرار داده باشد. هر دوی این مفروضات مستلزم یک افزایش عظیم در قدرت تولیدی و درجه بالایی از توسعه آن است. و از طرف دیگر این توسعه نیروهای مولده (که در عین حال متضمن موجودیت تجربی بالفعل انسان‌ها در هستی تاریخی- جهانی، و نه محلی، آنهاست)، یک پیش‌فرض عملی مطلقاً ضروری است زیرا بدون آن تنها محرومیت،

احتیاج، عمومیت پیدا می‌کند و با احتیاج، مبارزه برای نیازمندی‌ها مجدداً از سر گرفته می‌شود و همه آن کثافتکاری دوباره عود می‌کند. این توسعه مضافاً به این دلیل نیز ضرورت دارد که تنها با این توسعه جهانی نیروهای مولده است که یک مراوده جهانی بین انسان‌ها برقرار می‌شود، مراوده‌ای که از یک طرف در همه ملت‌ها به طور همزمان پدیده توده «فاقد مالکیت» را تولید می‌کند (رقابت جهانی)، و هر ملت را به انقلاب ملت‌های دیگر وابسته می‌سازد و نهایتاً افراد تاریخی- جهانی، تجربتاً جهانی، را جایگزین افراد محلی می‌کند. بدون این [توسعه جهانی نیروهای مولده]، ۱) کمونیسم تنها می‌توانست به مثابه یک پدیده محلی وجود داشته باشد؛ ۲) نیروهای مراوده خود نمی‌توانستند چون نیروهایی جهانی و از اینرو تحمل‌ناپذیر توسعه یافته باشند: بلکه «شرائطی» خانگی و احاطه شده با خرافات باقی می‌ماندند؛ و ۳) هر گسترش مراوده، کمونیسم محلی را از میان برمی‌داشت. از لحاظ تجربی کمونیسم تنها به صورت عمل همزمان و «همه در آن واحد» ملت‌های غالب، که لازمه‌اش توسعه جهانی نیروهای مولده و مراوده جهانی وابسته به آن است، امکان‌پذیر است.*

به علاوه، [وجود] توده کارگرانی که هیچ چیز جز کارگر نیستند- یعنی [وجود] نیروی کاری در یک مقیاس توده‌ای که از سرمایه یا حتی از برآوردن محدود نیازهای خود محروم شده و در نتیجه رقابت دچار یک موقعیت تماماً ناامن گردیده است، چنان موقعیتی که دیگر از دست دادن منبع مطمئن زندگی یعنی کار در آن صرفاً یک امر موقت نیست، [وجود این توده کارگران]، مستلزم [وجود] بازار جهانی است. به این ترتیب پرولتاریا تنها می‌تواند به شکل تاریخی- جهانی وجود داشته باشد، همچنان که فعالیت وی، یعنی کمونیسم، تنها می‌تواند

* (در بالای ادامه این قطعه که در صفحه بعدی دستنویس می‌آید مارکس نوشته است:) کمونیسم.

موجودیتی «تاریخی- جهانی» داشته باشد. موجودیت تاریخی- جهانی افراد، یعنی موجودیت افراد که مستقیماً با تاریخ جهانی به هم پیوسته است.

کمونیسم برای ما وضعیت اموری نیست که باید برقرار شود، ایده‌آلی نیست که واقعیت باید خود را با آن تطبیق دهد. ما آن جنبش واقعی را کمونیسم می‌نامیم که وضعیت کنونی امور را ملغا می‌سازد. شرایط این جنبش از مفروضاتی که هم‌اکنون موجود است، نتیجه می‌شود.[i]

* * *

شکل مراوده‌ای که توسط نیروهای مولده موجود در کلیه مراحل تاریخی گذشته معین می‌شود، و به نوبه خود تعیین کننده آنهاست، جامعه مدنی می‌باشد. پیش‌فرض و مبنای جامعه مدنی، همانطور که از آنچه ما، فوقاً گفته‌ایم روشن می‌شود، خانواده و خانواده مرکب، موسوم به قبیله، است و تعریف دقیق‌تر این جامعه در ملاحظات ما در فوق داده شده است. همین جا ما می‌بینیم که این جامعه مدنی مرکز و میدان رخداد حقیقی تمام تاریخ است، و درک تا کنونی تاریخ، که مناسبات واقعی را نادیده می‌گیرد و خود را به رویدادهای برجسته تاریخی منحصر می‌کند، تا چه حد پوچ است.

ما تاکنون به طور عمده یک جنبه از فعالیت انسانی، تجدید شکل دادن به طبیعت به دست انسان را ملاحظه کرده‌ایم ... جنبه دیگر تجدید شکل دادن به انسان توسط انسان ...*

منشأ دولت و رابطه دولت با جامعه مدنی.[j]

---

[i] این پاراگراف در دستنویس در یک‌جای خالی بالای پاراگرافی که با عبارت: این «بیگانگی» شروع می‌شود توسط مارکس نوشته شده است. (و.)

* (حاشیه‌نویسی توسط مارکس :) مراوده و قدرت تولید.

۶- نتایج درک ماتریالیستی تاریخ: تاریخ به عنوان یک پروسهٔ مداوم، تاریخ در تبدیل به تاریخ جهانی، ضرورت انقلاب کمونیستی

تاریخ چیزی جز توالی نسل‌های جداگانه نیست که هر کدام از آنها مواد، ذخایر سرمایه‌ای، و نیروهای مولده‌ای را که از جانب نسل‌های پیشین به دست وی رسیده است، مورد استفاده قرار می‌دهد و به این ترتیب از یک طرف فعالیتی سنتی را در اوضاعی کاملاً تغییر یافته ادامه می‌دهد و از طرف دیگر با فعالیتی کاملاً تغییر یافته اوضاع کهن را تغییر می‌دهد. این مطلب می‌تواند از روی گمان پردازی این طور تعریف شود که گویا تاریخ بعدی هدف تاریخ قبلی را تشکیل می‌دهد، فی‌المثل هدفی که به کشف آمریکا نسبت داده می‌شود این است که [خواسته] فوران انقلاب فرانسه را پیش بیندازد. به این وسیله تاریخ هدف‌های خاص خود را دارا می‌شود و «شخصی هم‌تراز سایر اشخاص» می‌شود (یعنی: «خودآگاهی، نقد، یگانه» و غیره)، حال آنکه آنچه با واژه‌های «تقدیر»، «هدف»، «نطفه»، یا «ایده» در مورد تاریخ گذشته خاطرنشان شود، چیزی جز تجریدی از تاریخ بعدی، از تأثیر فعاله‌ای که تاریخ متقدم بر روی تاریخ متأخر گذاشته است، نیست.

هرچه عرصه‌های جداگانه، که بر روی یکدیگر اثر می‌گذارند، در سیر این توسعه گسترش می‌یابند و هرچه انزوای اولیه ملیت‌های جداگانه توسط شیوه پیشرفته تولید، توسط مراوده و توسط تقسیم طبیعی کار که نتیجتاً بین ملت‌های گوناگون حاصل می‌شود، بیشتر درهم می‌شکند، تاریخ بیشتر به تاریخ جهانی تبدیل می‌شود. به این ترتیب، به عنوان مثال، اگر در انگلستان ماشینی اختراع می‌شود

---

[j] پایان این صفحه از دستنویس خالی است. صفحه بعد با بیان نتایجی ار درک مادی تاریخ شروع می‌شود. (و.)

که کارگران بیشماری را در هندوستان و چین از نان خوردن می‌اندازد و کل شکل موجودیت این امپراطوری‌ها را واژگون می‌کند، این اختراع به یک واقعیت تاریخی- جهانی تبدیل می‌شود. یا مورد شکر و قهوه را در نظر بگیرید که اهمیت تاریخی- جهانی‌شان در قرن نوزدهم با این واقعیت ثابت می‌شود که فقدان این محصولات که باعث آن سیستم قاره‌ای ناپلئونی[۱۶] بود، موجب شد که آلمان‌ها علیه ناپلئون برخیزند و به این ترتیب به مبنای واقعی جنگ‌های آزادی‌بخش و شکوهمند ۱۸۱۳ تبدیل شد. از اینجا برمی‌آید که این تبدیل تاریخ به تاریخ جهانی به هیچوجه یک عمل مجرد از جانب «خودآگاهی»، روح جهانی و یا هیچ یک از اشباح ماوراء طبیعی دیگر نیست، بلکه عملی است کاملاً مادی و تجربتاً قابل تحقیق، عملی که برگۀ اثبات آن را هر فرد با آمدن و رفتن خود، خوردن و نوشیدن و پوشیدن خود به دست می‌دهد.

در تاریخ تاکنونی این نیز قطعاً یک واقعیت تجربی است که افراد جداگانه با گسترش دامنه فعالیت خود بصورت یک فعالیت تاریخی _ جهانی بیشتر و بیشتر در دست قدرتی بیگانه با خود (فشاری که آنها بصورت نیرنگ پلیدی از جانب به اصطلاح روح جهانی و نظیر آن تصورش می‌کنند) به بندگی کشیده می‌شوند. قدرتی که عظیم‌تر و عظیم‌تر شده و در آخرین وهله، بازار جهانی از آب درمی‌آید. اما این نیز عیناً به همان اندازه به لحاظ تجربی مسلم است که با واژگونی وضع موجود جامعه از طریق انقلاب کمونیستی (که ذیلاً بیشتر درباره آن خواهد آمد) و با الغای مالکیت خصوصی که مترادف با آن است، این قدرت، که تئوریسین‌های آلمانی را تا این حد پریشان کرده است، منحل خواهد شد و سپس آزادی هریک

---

[۱۶] سیستم قاره‌ای یا محاصره برّی، مقرراتی است که توسط ناپلئون بناپارت پس از شکست پروس وضع شد و بر طبق آن تجارت کشورهای قاره اروپا با بریتانیا ممنوع اعلام شده بود. این مقررات ورود پاره‌ای کالاها، منجمله شکر و قهوه، به اروپا را بسیار دشوار ساخت.

از افراد انسانی به همان میزان که تاریخ بطور کامل به تاریخ جهانی مبدل می‌شود، به دست خواهد آمد.* از آنچه فوقاً آمد به روشنی پیداست که غنای فکری واقعی هر فرد تماماً به غنای ارتباط‌های واقعی او بستگی دارد. تنها این، افراد جداگانه را از حصارهای گوناگون ملی و محلی آزاد خواهد ساخت، آنها را با تولید (و ازجمله تولید فکری) کل جهان در ارتباط قرار خواهد داد و کسب ظرفیت برخورداری از تولید همه‌جانبه سراسر زمین (آفریده‌های انسان) را برایشان ممکن خواهد کرد. وابستگی همه‌جانبه، این شکل طبیعی اولیه همکاری تاریخی ـ جهانی افراد، توسط این انقلاب کمونیستی به کنترل و تسلط آگاهانه بر قدرت‌هایی مبدل خواهد شد که زاده عمل انسان‌ها در قبال یکدیگر بوده اما تا کنون انسان‌ها را همچون نیروهایی کاملاً بیگانه مقهور نموده و بر آنها فرمانروایی کرده‌اند. حال این نظر، باز هم می‌تواند به طریقی گمان‌پردازانه و ایده‌آلیستی، یعنی خیالی، به عنوان «خودزایی انواع» («جامعه به عنوان موضوع»)، بیان شود و بدان‌وسیله رشته متوالی افراد مرتبط با همدیگر به عنوان فرد واحدی تلقی شود که رازگونه به زایش خویش نائل می‌شود. در این متن بدیهی است که افراد بی‌شک همدیگر را، جسماً و ذهناً می‌سازند اما نه به صورت یاوه قدیس برونو، و نه به معنای «یگانه» و انسان«ساخته».

سرانجام از این درک تاریخ که توسط ما ارائه شد، ما این نتیجه‌گیری‌ها را نیز به عمل می‌آوریم: ۱) در [سیر] توسعه نیروهای مولده مرحله‌ای پیش می‌آید که در آن نیروهای مولده و وسایل مراوده به جایی می‌رسند که تحت مناسبات موجود تنها ویرانی می‌آفرینند و دیگر نیروهای مولد نیستند بلکه مخربند (ماشین‌آلات و پول)، و در ارتباط با آن طبقه‌ای به ظهور می رسد که باید همه بار جامعه را به

* (حاشیه‌نویسی توسط مارکس:) درباره تولید آگاهی.

دوش بکشد بدون آنکه از مزایای آن برخوردار شود، طبقه‌ای که از جامعه رانده شده و ناگزیر از داشتن شدیدترین تضادها با سایر طبقات می‌شود. طبقه‌ای که اکثریت اعضای جامعه را تشکیل می‌دهد و منشأ آگاهی به ضرورت یک انقلاب بنیادی، آگاهی کمونیستی است، آگاهی‌ای که، طبعاً می‌تواند در میان سایر طبقات نیز با تعمق در وضعیت این طبقه پدید آید. ۲) شرایطی که تحت آن نیروهای مولده معین می‌توانند به کار گرفته شوند، شرایط حاکمیت یک طبقه اجتماعی معین هستند که قدرت اجتماعی آن، منتج از مالکیت آن، بیان پراتیکی- آرمانی خود را در هر مورد به شکل دولت دارد و لذا هر مبارزه انقلابی علیه طبقه‌ای جهت پیدا می‌کند که تا آن موقع در قدرت بوده است.* ۳) در همه انقلاب‌های پیشین شیوه فعالیت همواره بلاتغییر باقی می‌ماند و مسأله تنها بر سر توزیع متفاوت این فعالیت، نحوه جدیدی از توزیع کار بین دیگر اشخاص بود، در حالی که انقلاب کمونیستی علیه شیوه تاکنون موجود فعالیت متوجه است، کار **را بر می‌چیند[۱۷] و حاکمیت همه طبقات را همراه با خود این طبقات لغو می‌سازد زیرا توسط طبقه‌ای انجام می‌گیرد که دیگر در جامعه به عنوان یک طبقه محسوب نمی‌شود، به عنوان یک طبقه به رسمیت شناخته نمی‌شود و در نفس خود بیان انحلال همه طبقات، ملیت‌ها و نظایر آن در جامعه کنونی است و ۴) هم به منظور تولید آگاهی کمونیستی در یک مقیاس توده‌ای و هم برای پیروزی خود امر [کمونیسم]، تغییر انسان‌ها در یک مقیاس توده‌ای ضروری است،

---

* (حاشیه نویسی توسط مارکس:) این انسان ها در حفظ وضعیت کنونی تولید ذینفعند.

** (کلمات زیر در دستنویس قلم گرفته شده است:) شکل جدید فعالیت تحت حاکمیت ...

[۱۷] منظور از «کار» در اصطلاح برچیدن یا الغای کار، نه فعالیت خلاقه انسانی است که مارکس در همین اثر آن را خود- فعالیتی انسانی می‌نامد و طبعاً قابل برچیده شدن نیست، بلکه کار تحت شرایط سرمایه‌داری و یا به عبارت دقیق‌تر «کار مزدی» است. بنابراین هر جا در این متن از الغای کار صحبت می‌شود، باید آن را به معنای الغای کار مزدی درک کرد. (م.)

تغییری که تنها در یک جنبش عملی، یک انقلاب، می‌تواند صورت بگیرد. بنابراین انقلاب ضروری است نه فقط به خاطر اینکه طبقه حاکم را از هیچ طریق دیگری نمی‌توان سرنگون کرد، بلکه به این دلیل نیز که طبقه سرنگون‌کننده آن، تنها در یک انقلاب قادر می‌شود خود را از همه کثافات اعصار خلاص کند و شایسته بنیاد نهادن جامعه‌ای نوین گردد.***

۷- خلاصه درک ماتریالیستی تاریخ

بنابراین، این درک مادی تاریخ بر تشریح پروسه واقعی تولید - با آغاز از تولید مادی خود زندگی - و بر درک شکل مراوده مربوط به این شیوه تولید و خلق شده توسط آن، یعنی جامعه مدنی در مراحل گوناگون آن، به عنوان پایه تمام تاریخ، متکی است. عمل آن را به عنوان دولت توصیف می‌نماید و نیز این را توضیح می‌دهد که چگونه همه فراورده‌های مختلف تئوریک و شکل‌های آگاهی، یعنی مذهب، فلسفه، اخلاق، و غیره و غیره از آن نشأت می‌گیرند و پروسه شکل گرفتن

*** (قطعه زیر در دستنویس قلم گرفته شده است:) در حالی که کمونیستهای فرانسه، همانند کمونیستهای انگلستان و آلمان، مدتهاست بر روی ضرورت انقلاب توافق دارند، قدیس برونو به آرامی به رویا ادامه می‌دهد، با این خیال که "اومانیسم واقعی" یعنی کمونیسم، "جای روح گرایی" (که جایی ندارد) را خواهد گرفت، تنها به این منظور تا مگر جلب احترام کند. او سپس در رویای خود (این طور) ادامه می‌دهد که: "رستگاری" حقیقتاً "به عمل می‌آید، زمین، بهشت می‌شود و بهشت زمین". (الهیات‌دان هنوز نمی‌تواند بهشت را فراموش کند.) "سپس شادی و سعادت با نواهای ملکوتی تا ابدیت به طنین در خواهد آمد". پدر مقدس کلیسا سخت در شگفت خواهد شد وقتی که روز قیامت بر او برسد، روزی که قرار است این همه تحقق یابد، روزی که انعکاس شهرهای شعله‌ور در آسمان، نشانه تحقق صبحدم آنست، هنگامی که همراه با "نواهای ملکوتی"، آهنگ مارسیز و کارمانیول توأم با غرش درخور توپها، با ضرب گیوتین در گوشهایش پژواک خواهد یافت، وقتی که "توده های" پست، فریاد نابود باید گردد برخواهند کشید و "خودآگاهی" را بر تیر چراغ به دار خواهند آویخت. هیچ دلیلی ندارد که قدیس برونو تصویر دل‌انگیزی از "شادی و سعادت تا ابدیت" بدهد. ما از لذت پیش‌بینی قبلی رفتار قدیس برونو در روز قیامت چشم می پوشیم. به-علاوه واقعاً دشوار است معلوم کرد که آیا پرولترهای درحال انقلاب باید هچون"جوهر"، همچون "توده"، خواهان سرنگونی نقد، یا همچون "تجلی" روح که هنوز فاقد پیگیری لازم برای هضم ایده‌های برتر است، مجسم شوند.

آنها را از آن پایه دنبال می‌کند. به این ترتیب طبعاً می‌توان کل قضیه (و لذا اثر متقابل این جوانب گوناگون بر روی یکدیگر) را در تمامیت آن تصویر کرد. این درک مادی ناگزیر نیست، مانند دید ایده‌آلیستی تاریخ، در هر دوره به دنبال یک مقوله بگردد، بلکه دائماً بر روی زمین واقعی تاریخ باقی می‌ماند. این درک، پراتیک را از روی ایده توضیح نمی‌دهد بلکه شکل‌گیری ایده‌ها را از روی پراتیک مادی توضیح می‌دهد و مطابق با آن به این نتیجه می‌رسد که نمی‌توان همه اشکال و فرآورده‌های آگاهی را با انتقاد ذهنی، با تحلیل بردن در «خودآگاهی» یا تبدیل به «اشباح»، «ارواح»، «هوس‌ها» و نظایر آن، منحل نمود بلکه اینها تنها از راه واژگونی عملی مناسبات اجتماعات واقعی که به این فریب ایده‌آلیستی نشأت داده است، برطرف می‌شوند. و نیز به این نتیجه می‌رسد که نه انتقاد بلکه انقلاب، نیروی محرکه تاریخ، نیز مذهب، فلسفه و همه اشکال دیگر تئوری است. این درک نشان می‌دهد که در تاریخ با به تحلیل رفتن در «خودآگاهی» به عنوان «روح روح» پایان نمی‌پذیرد بلکه هر مرحله یک حاصل مادی، به صورت مجموعه‌ای از نیروهای مولده و یک رابطه تاریخاً ایجاد شده با طبیعت و مابین افراد، در بردارد که از پیشینیان به دست هر نسلی داده می‌شود. انبوهی از نیروهای مولده که از یک طرف حقیقتاً توسط نسل جدید تغییر داده می‌شود ولی از طرف دیگر شرایط زندگی را نیز برای این نسل تجویز می‌کند و به آن انکشاف معین و خصلت ویژه‌ای می‌دهد. این درک نشان می‌دهد که همانقدر که انسان‌ها اوضاع و احوال را می‌سازند، اوضاع و احوال نیز انسان‌ها را می‌سازد.

این مجموعه نیروهای مولده، یعنی ذخایر سرمایه‌ای و اشکال اجتماعی مراوده، که هر فرد و هر نسل آن را به صورت یک امر داده موجود می‌یابد، اساس واقعی آن چیزی است که فلاسفه آن را همچون «جوهر» و «ذات انسان» به تصویر درآورده‌اند و آنچه که به مقام الوهیّت رسانده و به آن تاخته‌اند: اساسی واقعی که

به خاطر این واقعیت که فلاسفه علیه آن به عنوان «خودآگاهی» و «یگانه» قیام می‌کنند، کوچکترین خللی در اثر و نفوذ آن بر تحول انسان‌ها وارد نیامده است. این شرایط زندگی، که نسل‌های مختلف آن را موجود می‌یابند، این را نیز تعیین می‌کند که آیا تکان انقلابی که به طور دوره‌ای مکرراً در تاریخ روی می‌دهد، به اندازه کافی نیرومند خواهد بود که اساس هر آنچه موجود است را واژگون کند یا نه. و اگر این عناصر مادی یک انقلاب کامل- یعنی از یک طرف نیروهای مولده موجود و از طرف دیگر شکل‌گیری یک توده انقلابی که نه فقط علیه شرایط جداگانه جامعه موجود، بلکه علیه نفس شیوه موجود «تولید زندگی» و «کل فعالیتی» که مبنای آن است، برمی‌خیزد- اگر این عناصر مادی حاضر نباشند، در آن صورت از لحاظ تحول عملی کاملاً علی‌السویه است که آیا ایده این انقلاب صد بار تا کنون بیان شده است یا نه، چنانکه تاریخ کمونیسم این را ثابت می‌کند.

۸- عدم انسجام درک ایده‌آلیستی تاریخ به طور اعم و فلسفه مابعد هگلی آلمان به طور اخص

در کل درک تا کنونی تاریخ، این پایه واقعی تاریخ یا تماماً نادیده گرفته شده یا به عنوان مسأله‌ای جزئی و کاملاً نامربوط به سیر تاریخ تلقی شده است. تاریخ، بنابراین، گویا باید همیشه بر طبق یک معیار غیرذاتی و پرت نوشته شود: تولید واقعی زندگی، غیرتاریخی به نظر می‌رسد. در عوض، چیزی تاریخی به نظر می‌رسد که جدا از زندگی عادی و مافوق زمینی باشد. با این کار رابطه انسان با طبیعت از تاریخ حذف می‌شود و به همین حساب تضاد بین طبیعت و تاریخ خلق می‌شود. در نتیجه مدافعان این درک از تاریخ تاکنون تنها توانسته‌اند رویدادهای سیاسی برجسته و مبارزات مذهبی و نظری را در تاریخ مشاهده کنند، و بالاخص

قبال هر دوران تاریخی به ناگزیر در توهم آن دوران سهیم شده‌اند. به عنوان مثال اگر دورانی در مورد خود اینطور تصور کند که توسط انگیزه‌های «سیاسی» یا «مذهبی» صرف به حرکت درآمده است، ولو اینکه «سیاست» و «مذهب» تنها شکل‌های انگیزه‌های حقیقی آن هستند، مورخ این عقیده را می‌پذیرد. «خیال» یا «درک» مردم مورد بحث از پراتیک واقعی‌شان، به یگانه نیروی تعیین‌کننده و مؤثری مبدل می‌شود که بر پراتیک آنها تسلط دارد و آنرا تعیین می‌کند. هنگامی که شکل خام و بدوی تقسیم کاری که در میان هندیان و مصریان یافت می‌شود، سیستم کاست را در دولت و مذهب آنان به بار می‌آورد، مورخ باور می‌دارد که سیستم کاست قدرتی است که این شکل اجتماعی خام و بدوی را به وجود آورده است.

در حالی که فرانسویان و انگلیسی‌ها دست کم به توهم سیاسی می‌چسبند، که به هر حال به واقعیت نزدیک‌تر است، آلمانی‌ها در قلمرو «روح محض» حرکت می‌کنند و توهم مذهبی را نیروی محرکه تاریخ می‌سازند. فلسفه تاریخ هگل آخرین نتیجه همه این تاریخنگاری آلمانی است که به «روش نوین بیان» تلخیص شده و در آن مسأله نه بر سر منافع واقعی و یا حتی سیاسی بلکه بر سر اندیشه‌های محض است. این تاریخنگاری طبعاً باید در نظر قدیس برونو به صورت یک رسته «اندیشه‌ها» که یکدیگر را می‌بلعند و سرانجام در «خودآگاهی» فرو می‌روند، نمودار شود.* و حتی منسجم‌تر از آن، سیر تاریخ باید در نظر قدیس ماکس اشترنر، که چیزی راجع به تاریخ نمی‌داند، همچون «قصه دلاوران، راهزنان و دیوها» به نظر برسد که طبعاً وی تنها به مدد «نامقدسی» می‌تواند خود را از

* (حاشیه‌نویسی توسط مارکس:) تاریخنگاری به اصطلاح عینی دقیقاً عبارت است از بررسی مناسبات تاریخی جدا از فعالیت. خصلت ارتجاعی.

شر رؤیت آنان نجات دهد. این حقیقتاً یک درک مذهبی است: انسان مذهبی را به عنوان انسان اولیه، نقطه عزیمت تاریخ، فرض می‌گیرد و در تخیل خود تولید مذهبی را به جای تولید واقعی وسایل معیشت و خود زندگی واقعی قرار می‌دهد.

کل این درک تاریخ، همراه با از هم پاشیدگی آن و بیم و پرواهای وجدانی ناشی از آن، یک مسأله صرفاً ملی آلمانی‌ها است و اعتباری صرفاً محلی برای آلمان دارد. به عنوان مثال مسأله مهمی که در دوره اخیر مورد بحث بوده است، از این قبیل است: چگونه کسی «از قلمرو خدا به قلمرو انسان عبور می‌کند»؟ گویی این «قلمرو خدا» هرگز جز در تخیل وجود داشته است و حضرات فضلا، بدون آنکه خود واقف باشند، پیوسته در «قلمرو انسان» نمی‌زیسته‌اند که اکنون دارند راه آن را جستجو می‌کنند. و گویی این تفنن فاضلانه (زیرا چیزی جز این نیست) یعنی توضیح راز این شعبده نظری، بر عکس در نشان دادن منشأ آن در مناسبات واقعی زمینی نیست. برای این آلمانی‌ها کل قضیه به سادگی عبارت از اینست که مهملات موجودی را که در برابر خود می‌یابند به عنوان توضیح در یک چیز غریب دیگر حل کنند، یعنی عبارت از پیش‌فرض گرفتن اینست که همه این مهملات دارای معنای خاصی هستند که می‌توان کشف کرد، در حالی که واقعاً مسأله تنها بر سر توضیح این تغییرات تئوریک از روی مناسبات واقعاً موجود است. انحلال واقعی و عملی این تغییرات، زدودن این تصورات از آگاهی انسان‌ها، همانطور که پیشتر گفته‌ایم، نه از طریق استنتاجات نظری بلکه توسط اوضاع و احوال تغییر یافته به بار خواهد آمد. برای توده انسان‌ها، یعنی پرولتاریا، این تصورات نظری وجود ندارد و لذا انحلالی را هم اقتضا نمی‌کند و اگر این توده هرگز تصورات نظری‌ای هم داشته، فی‌المثل مذهب، مدت‌هاست که توسط اوضاع و احوال برطرف شده است.

حقیقت کاملاً ملی این سؤالات و راه حل‌ها از این واقعیت نیز آشکار می‌شود که این تئوری‌گرایان جداً باور دارند که خیال - ساخت‌هایی مانند «خدا- انسان»، «انسان به طور کلی» و نظیر اینها بر دوران‌های تاریخی گوناگون حاکم بوده‌اند (قدیس برونو حتی تا این حد می‌رود که ادعا کند تنها «نقد و منقدین، تاریخ را ساخته‌اند»). و هنگامی که خود دست به سیستم‌سازی تاریخی می‌زند، از روی همه دوره‌های تاریخی پیشین با شتاب تمام می‌پرند و از «جاهلیت»، بی‌درنگ به «تاریخ با معنی»، به عبارت دیگر به تاریخ سالنامه‌های هاله‌ای و سالنامه‌های آلمانی[۱۸] و به تجزیه مکتب هگلی و تبدیل آن به یک قیل و قال عمومی می‌رسند. آنها همه ملت‌های دیگر، همه رویدادهای واقعی را فراموش می‌کنند و صحنه جهان برایشان به نمایشگاه کتاب لایپزیک و مناقشات متقابل «نقد»، «انسان» و «یگانه»[۱۹] خلاصه می‌شود. اگر یکبار هم این تئوری‌گرایان موضوعات واقعاً تاریخی، مثلاً قرن هیجدهم، را مورد بررسی قرار دهند، صرفاً تاریخ ایده‌ها را، جدا از فاکت‌ها و تحول واقعی که در پشت این ایده‌ها قرار دارد، عرضه می‌کنند. و حتی این را هم صرفاً به منظور ارائه آن دوره به عنوان یک مرحله مقدماتی ناکامل، به عنوان سلف هنوز محدود عصر حقیقتاً تاریخی، یعنی دوره مبارزه فلسفی در آلمان از ۱۸۴۰ تا ۱۸۴۴ به عمل می‌آورند. همانطور که می‌توان انتظار داشت، هنگامی که تاریخ یک دوره پیشین با هدف برجسته کردن استعداد یک شخص غیرتاریخی و خیالات او نوشته می‌شود، از همه رویدادهای واقعا تاریخی، حتی همه تأثیرات واقعاً تاریخی سیاست در تاریخ، هیچ ذکری نمی‌شود. در عوض

---

[۱۸] سالنامه‌های هاله‌ای و سالنامه‌های آلمانی نشریات هگلی‌های جوان بودند که به دنبال یکدیگر در اواخر دهه سی و اوایل دهه چهل قرن نوزدهم منتشر شده و سپس توسط حکومت از انتشارشان جلوگیری به عمل آمد.

[۱۹] منظور برونو بوئر، لودویک فوئرباخ و ماکس اشترنر است.

ما روایتی، نه بر مبنای پژوهش بلکه براساس طرح‌پردازی اختیاری و وراجی ادبی، مانند آنچه قدیس برونو در تاریخ فراموش شده قرن هیجدهم‌اش تهیه کرده، دریافت می‌کنیم. این خرده‌فروشان پرمدعا و متفرعن اندیشه‌ها، که خود را بسیار رفیع‌تر از همه پیش‌داوری‌های ملی می‌پندارند، بدینسان در عمل بسیار از آبجونوشان عامی که خواب یک آلمان متحد را می‌بینند، ملی‌ترند. آنها اعمال سایر ملت‌ها را به عنوان اعمال تاریخی به رسمیت نمی‌شناسد. آنها در آلمان، در محدوده آلمان، و برای آلمان زندگی می‌کنند. آنها ترانه‌های راین[۲۰] را به ستایش-نامه‌های مذهبی تبدیل می‌نمایند و آلزاس و لورن را بدینگونه فتح می‌کنند که به جای دولت فرانسه، فلسفه فرانسوی را تاراج می‌کنند و به جای آلمانی کردن ایالات فرانسه، اندیشه‌های فرانسوی را آلمانی می‌کنند. در مقایسه با قدیس برونو و قدیس ماکس، که در غلبه عالمگیر تئوری، غلبه عالمگیر آلمان را اعلام می‌دارند، آقای وندی یک جهان‌وطن به حساب می‌آید.

۹- درک ایده‌آلیستی تاریخ و شبه‌کمونیسم فوئرباخ

از این مباحثات این نیز روشن می‌شود که فوئرباخ تا چه حد خود را می‌فریبد وقتی به اعتبار صفت «انسان عادی» خود را کمونیست اعلام می‌کند.[۲۱] کمونیست را به مسند «انسان به طور کلی»، به چیزی که با «انسان» ملازمه دارد، مبدل

---

[۲۰] ترانه‌های راین اشعار رایجی در نیمه اول قرن نوزدهم بودند که توسط ناسیونالیست‌های آلمانی بسیار مورد استفاده قرار می‌گرفت و بر اساس آنها بارها موسیقی تصنیف گردیده بود.

[۲۱] اشاره مؤلفان به مقاله‌ای از فوئرباخ است که اینطور خاتمه پیدا می‌کند: «لذا، ف.[فوئرباخ] نه یک ماتریالیست است، نه یک ایده‌آلیست و نه یک فیلسوف هویت. پس او چیست؟ او در اندیشه همان است که در عالم واقع هست، در روح همان است که در جسم هست، در ذات همان است که در تأثرات حسی‌اش. او انسان است، و یا بهتر بگوییم، از آنجا که ف. ذات انسان را در اجتماع (community) می‌داند، او انسانی اجتماعی (اشتراکی (communal)) است، او یک کمونیست است.»

می‌نماید و فکر می‌کند که به این ترتیب ممکن است کلمه «کمونیست» را، که در دنیای واقعی معنای پیرو یک حزب انقلابی معین را می‌دهد، به یک مقوله صرف تبدیل نمود. کل استدلال فوئرباخ در قبال رابطه انسان‌ها با یکدیگر معطوف به اینست که انسان‌ها به یکدیگر نیاز دارند و همیشه نیاز داشته‌اند. او می‌خواهد آگاهی بر همین واقعیت را محرز کند، به عبارت دیگر او مانند سایر تئوری‌گرایان صرفاً می‌خواهد که آگاهی صحیحی راجع به یک واقعیت موجود را به وجود آورد. در حالی که برای کمونیست واقعی مسأله بر سر واژگونی وضعیت موجود است. با این همه ما به‌تمامی فوئرباخ را تقدیر می‌کنیم که در تلاش برای ایجاد همین آگاهی، تا آنجا که یک تئوری‌گرا می‌تواند بدون اینکه از تئوری‌گرا و فیلسوف بودن باز ایستد، پیش می‌رود. اما این برای قدیس برونو و قدیس ماکس خصلت‌نما است که بی‌تأمل، درک فوئرباخ از کمونیست را به جای کمونیست واقعی می‌نشانند. آنها بعضاً به این دلیل به این کار دست می‌زنند که بتوانند با کمونیسم نیز همچون «روح روح»، همچون یک مقوله فلسفی، همچون یک حریف مساوی، و در مورد قدیس برونو بعضاً بنا به مصالح عملی، به نبرد برخیزند.

به عنوان نمونه‌ای از پذیرش و در عین حال عدم درک واقعیت موجود، که فوئرباخ در آن با مخالفان ما سهیم است، ما قطعه‌ای را در فلسفه آینده به یاد [خواننده] می‌آوریم که وی در آن این نظر را می‌پروراند که هستی یک شیء یا یک انسان همان ذات اوست و شرایط تعیین‌کننده، موجودیت، شیوه زندگی و فعالیت یک حیوان یا فرد انسانی چیزهایی هستند که «ذات» وی خود را در آنها ارضا شده احساس می‌کند. اینجا هر استثنایی صراحتاً همچون یک تصادف نامیمون، همچون یک نابهنجاری که نمی‌توان تغییر داد، تصور می‌شود. به این ترتیب اگر میلیون‌ها پرولتر از شرایط زندگیشان راضی نباشند، اگر «هستی» آنان به هیچ‌وجه با «ذات»شان خوانایی نداشته باشد، پس، به‌زعم قطعه‌ای که نقل شد، این یک

بدبختی گریزناپذیر است که باید به آرامی تحمل کرد. این میلیون‌ها پرولتر یا کمونیست، اما کاملاً طور دیگری فکر می‌کنند و این را به موقع، آنگاه که «هستی» خود را با «ذات» خویش به یک طریق عملی، به وسیله یک انقلاب، هماهنگ می‌سازند، اثبات خواهند کرد. بنابراین فوئرباخ هرگز در این موارد از دنیای انسان سخن نمی‌گوید، بلکه همواره به طبیعت خارجی پناه می‌برد و آنهم به طبیعتی که هنوز مطیع انسان‌ها نشده است. اما هر اختراع جدید، هر پیشرفت صنعت، تکه‌ای از این قلمرو را می‌کند، به نحوی که زمینی که مثال‌های نمایانگر قضایای فوئرباخی را ایجاد می‌کند، پیوسته در حال کاهش است. همین قضیه را در نظر بگیریم که «ذات» ماهی عبارت از «هستی» آن، یعنی آب است. «ذات» ماهی رودخانه‌ای، آب رودخانه است. امّا به مجرد اینکه رودخانه به خدمت صنعت گرفته شود، به مجرد اینکه با رنگ‌ها و دیگر فضولات آلوده شود و کشتی‌های بخار در آن رانده شود، و یا به مجرد اینکه آب آن به کانال‌هایی انداخته شود که خالی کردن ساده آنها می‌تواند ماهی را از وسیله وجودیش محروم کند، این آب دیگر از اینکه «ذات» ماهی باشد باز ایستاده و دیگر وسیله وجودی مناسبی نخواهد بود. این توضیح که همه این تضادها، نابهنجاری‌های اجتناب‌ناپذیری هستند، تفاوت اساسی‌ای با تسلایی ندارد که قدیس ماکس اشترنر به ناراضیان می‌دهد و می‌گوید که این تضاد، تضاد آنها و این مشکل، مشکل آنهاست، و در نتیجه یا باید ذهن‌های خود را آرامش بخشند، نفرتشان را فروخورند، یا به طریقی خیالی بر آن بشورند. فقط اندک فرقی هم با ادعای قدیس برونو دارد مبنی بر اینکه این اوضاع نامیمون به خاطر این واقعیت است که اشخاص مربوطه به کثافت «جوهر» چسبیده‌اند، تا «خودآگاهی مطلق» پیش نرفته‌اند و درک نمی‌کنند که این شرایط ناموافق، روح روح آنان است.

{ ۳ }

۱- طبقه حاکم و افکار حاکم. چگونه درک هگلی از تسلط روح بر تاریخ پدید آمد.

افکار طبقه حاکم در هر دوران، افکار حاکم هستند، یعنی طبقه‌ای که نیروی حاکمه مادی جامعه است، در عین حال نیروی حاکمه معنوی آن نیز هست. طبقه‌ای که وسایل تولید مادی را در اختیار دارد، در نتیجه وسائل تولید ذهنی را نیز تحت کنترل خواهد داشت، به نحوی که افکار آنها که فاقد وسایل تولید ذهنی هستند در کل تابع آن است. افکار حاکم چیزی بیش از بیان اندیشوار مناسبات مادی مسلط، یعنی مناسبات مادی مسلط ادراک شده به صورت ایده‌ها نیست و لذا چیزی بیش از بیان فکری مناسباتی که یک طبقه را طبقه مسلط می‌کند و بنابراین افکار [توجیه‌کننده] تسلط آن طبقه نیست. افرادی که طبقه حاکم را تشکیل می‌دهند دارای شعور نیز هستند و لذا فکر می‌کنند. بنابراین مادام که آنها به عنوان یک طبقه حکومت می‌کنند و حدود و دایره یک دوران تاریخی را تعیین می‌نمایند، بدیهی است که این کار را در همه ابعاد آن به عمل می‌آورند لذا به عنوان متفکران، به عنوان تولیدکنندگان افکار نیز حکومت می‌کنند و تولید و توزیع اندیشه‌های عصر خویش را تنظیم می‌نمایند: بدینسان افکار آنان افکار حاکم آن دوران است. به عنوان مثال اگر در یک عصر و در یک کشور، قدرت سلطنتی، اشرافیت و بورژوازی بر سر تسلط در رقابت باشند و بنابراین تسلط، تسهیم شده باشد، دکترین تفکیک قوا به اندیشه مسلط تبدیل می‌شود و به صورت یک «قانون ابدی» بیان می‌گردد.

تقسیم کار، که ما فوقاً آن را به عنوان یکی از نیروهای عمده تاریخ تاکنون مشاهده کردیم، خود را در طبقه حاکم نیز به صورت تقسیم کار بدنی و فکری

نشان می‌دهد، به نحوی که در درون این طبقه بخشی همچون متفکران طبقه نمودار می‌شوند (ایدئولوژیست‌های فعال مفهوم‌پرداز که شکل دادن به توهمات طبقه درباره خویش را به منبع عمده معاش خود تبدیل می‌کنند)، در حالیکه برخورد سایرین به این افکار و توهمات بیشتر انفعالی و پذیرنده است، به خاطر این که در واقعیت آنها اعضای فعال این طبقه هستند و کمتر برای ساختن افکار و توهمات درباره خودشان وقت دارند. در درون طبقه حاکم این شکاف می‌تواند به یک مخالفت و خصومت معین بین این دو بخش تحول پیدا کند ولی هرگاه یک تصادم عملی رخ دهد که در آن خود طبقه به مخاطره افتد، این مخالفت‌ها خودبخود برطرف می‌شوند و در این حالت تظاهر افکار حاکم به اینکه افکار طبقه حاکم نیستند و قدرتی متمایز از قدرت طبقه دارند نیز ناپدید می‌شود. وجود افکار انقلابی در یک دوره بخصوص مستلزم وجود یک طبقه انقلابی است. درباره مفروضات این یک به اندازه کافی فوقاً صحبت کرده‌ایم.

حال اگر ما در ملاحظه سیر تاریخ، افکار طبقه حاکم را از خود طبقه حاکم جدا کنیم و وجود مستقلی به آنها نسبت دهیم، اگر ما به گفتن اینکه این یا آن افکار در یک دوره معین مسلط بوده‌اند بسنده کنیم بدون آنکه درباره شرایط تولید این افکار و تولیدکنندگان آنها به خود زحمتی بدهیم و اگر بدین ترتیب افراد و شرایط جهانی را که منشأ این افکار هستند، نادیده بگیریم، آنگاه می‌توانیم به عنوان مثال بگوییم، زمانی که اشرافیت مسلط بود، مفاهیم شرف، وفاداری و نظایر آن مسلط بودند و طی تسلط بورژوازی، مفاهیم آزادی، برابری و امثال آن. خود طبقه حاکم در کل چنین تصور می‌کند. این درک از تاریخ که در میان همه مورخین، به خصوص از قرن هیجدهم به این سو، مشترک است، ضرورتاً با این پدیده مواجه می‌شود که ایده‌های هرچه مجردتر، یعنی ایده‌هایی که هرچه بیشتر شکل عام به خود می‌گیرند، دست بالا را دارند. زیرا هر طبقه جدید که خود را به جای طبقه‌ای

قرار می‌دهد که قبل از او حکومت می‌کرده است، صرفاً بـه خـاطر پیشـبرد هـدف خویش ناگزیر است که منفعت خود را به عنـوان منفعـت مشـترک همـه اعضـای جامعه، به عبارت دیگر، بیان شده در قالب افکار ارائه کند: ناگزیر اسـت کـه افکـار خود را صورت عام بخشد و آنها را به عنوان تنها ایده‌های عقلانی دارای اعتبار عـام معرفی کند. طبقه‌ای که انقلاب می‌کند از همان ابتدا، اگر به خاطر این هـم شـده که با یک طبقه مخالفت دارد، خود را نه مانند یک طبقه بلکه بـه عنـوان نماینـده کل جامعه، به عنوان کل توده یک جامعه که در مقابل طبقـه حـاکم قـرار گرفتـه است، معرفی می‌کند.* این طبقه از این‌رو قادر به چنین کاری اسـت کـه منفعـت وی در آغاز عمدتاً با منفعت مشترک همه طبقات غیرحاکم واقعاً مربوط است، زیرا تحت فشار شرایط تا کنون موجود، منفعت او قادر نبـوده اسـت همچـون منفعـت بخصوص یک طبقه به خصوص توسـعه پیـدا کنـد. بنـابراین پیـروزی او بـه سـود بسیاری از افراد طبقات دیگر[که] از موقعیت مسلطی برخوردار نیستند نیـز تمـام می‌شود، ولی فقط تا آنجا که این افراد را قادر سازد خود را به درون طبقـه حـاکم بالا بکشند. وقتی که بورژوازی فرانسه حاکمیت اشراف را برانداخت، برای بسـیاری از پرولترها امکان این را فراهم ساخت که خود را از سطح پرولتاریا بـالاتر بکشـند، ولی فقط تا آنجا کـه بـورژوا بشـوند. بنـابراین هـر طبقـه جدیـد تنهـا بـر پایـه‌ای گسترده‌تر از پایه طبقه حاکمه سابق تسلط کسب می‌کند. از طرف دیگر مخالفـت طبقه غیرحاکم با طبقه حاکم جدید نیز در این حال هرچـه شـدیدتر و عمیـق‌تـر می‌شود. هر دوی اینها بر این واقعیت حکم می‌کنند که مبارزه‌ای که باید علیه این طبقه حاکم جدید از پیش برده شود، به نوبه خود، هدف خویش را نفی قطعی‌تر و

* (حاشیه‌نویسی مارکس:) کلیّت خوانایی دارد با ۱) طبقه در مقابل رسته، ۲) رقابت، مراوده جهانی و نظایر آن، ۳) نیروی عددی بزرگ طبقه حاکم، ۴) توهم منافع مشترک. در ابتدا این توهم حقیقی است، ۵) فریب ایدئولوژیست‌ها و تقسیم کار.

رادیکال‌تری از شرایط پیشین جامعه قرار می‌دهد، قطعی‌تر و رادیکال‌تر از آنچه تمام طبقات پیشین که در پی حاکمیت بودند، می‌توانستند هدف خود قرار دهند. کل این نمود که حاکمیت یک طبقه معین تنها حاکمیت ایده‌های معینی است، طبعاً به مجرد اینکه حاکمیت طبقاتی علی‌العموم دیگر شکلی نباشد که جامعه بر طبق آن سازمان می‌یابد، به عبارت دیگر به مجرد اینکه دیگر لازم نباشد که یک منفعت بخصوص همچون یک منفعت عمومی، با «منفعت عمومی» همچون یک منفعت حاکم ارائه شود، به پایان طبیعی خود می‌رسد.

زمانی که افکار حاکم از افراد حاکم و بالاتر از هر چیز، از مناسباتی که حاصل یک مرحله معین در شیوه تولیدند، جدا شده باشند، و بدین ترتیب این نتیجه گرفته شده باشد که تاریخ همیشه تحت سلطه ایده‌هاست، دیگر بسیار ساده است که از این اندیشه‌های گوناگون، [مفاهیم مجردی مانند] «ایده مطلق»، اندیشه و نظیر آن را به عنوان نیروی مسلط تاریخ انتزاع کرد و بدینسان همه افکار و مفاهیم را به عنوان «اشکال مختاریت» مفهوم مطلق که در تاریخ توسعه پیدا می‌کند، تلقی نمود. به دنبال این کار طبیعتاً می‌توان همه مناسبات انسان‌ها را از مفهوم انسان، از انسان در تصور، ذات انسان، از انسان به طور کلی، استنتاج کرد. این کار توسط فلسفه نظری انجام گرفته است. هگل خود در پایان فلسفه تاریخ اعتراف می‌کند که وی «تنها پیشرفت مفهوم را مورد بررسی قرار داده» و در تاریخ، «خداشناسی استدلالی راستین» را عرضه کرده است. حال می‌توان دوباره به تولیدکنندگان «مفهوم»، به تئوری‌گرایان، ایدئولوژیست‌ها و فیلسوفان بازگشت و آنگاه به این نتیجه رسید که فلاسفه، متفکران به طور کلی، در همه زمان‌ها در تاریخ مسلط بوده‌اند: نتیجه‌ای که، همانطور که مشاهده می‌کنیم، توسط هگل بیان هم شده است.

بدین ترتیب کل ترفند اثبات هژمونی روح در تاریخ (اشترنر به آن سلسله مراتب اطلاق می‌کند) فقط مستلزم انجام سه کار زیرین است:

۱. شخص باید اندیشه‌های کسانی را که به دلایل تجربی، تحت شرایط تجربی و به عنوان افراد واقعی حاکمند، از این حاکمان جدا کند و بدین ترتیب حاکمیت افکار یا توهمات را به رسمیت بشناسد.

۲. شخص باید به این حاکمیت افکار نظمی بدهد، [وجود] یک ارتباط رازآلود بین افکار متوالیاً حاکم را اثبات کند، که این کار با تلقی کردن آنها به عنوان «اشکال مختاریت مفهوم» عملی است (این کار شدنی است زیرا اولاً این افکار، به خاطر پایه تجربی‌شان واقعاً با همدیگر مرتبطند و ثانیاً وقتی به عنوان ایده‌های صرف تصور شوند، به صورت خود- متمایز، متمایز شده به وسیله اندیشه، در می‌آیند).

۳. برای زدودن ظاهر رازآلود آن، باید این «مفهوم خودمختار» را به یک شخص، یعنی «خودآگاهی»، یا برای اینکه کاملاً ماتریالیستی به نظر برسد، به یک سری اشخاص که «مفهوم» را در تاریخ نمایندگی می‌کنند، به «متفکران»، به «فیلسوفان»، که ایضاً مانند سازندگان تاریخ، مانند «شورای نگهبان»، مانند حاکمان درک می‌شوند، تبدیل کرد.* بدین ترتیب تمام پیکره عناصر ماتریالیستی از تاریخ حذف می‌شود و حال می‌توان توسن خیال را با فراغ تمام تازاند.

این متد تاریخ را که در آلمان حاکم بود و به ویژه چرایی آن را باید از روی ارتباط آن با توهم ایدئولوژیست‌ها علی‌العموم، فی‌المثل توهم قضات، سیاستمداران (منجمله دولتمردان عملی)، از روی خواب و خیال‌های جزمی و تحریفات این جنابان توضیح داد. این امر به سادگی تمام از روی موقعیت عملی آنها در زندگی، شغل آنها، و تقسیم کار توضیح داده می‌شود.

---

* (حاشیه‌نویسی مارکس:) انسان بطور کلی. "روح انسانی متفکر".

در حالی که در زندگی عادی هر دکانداری به خوبی قادر است بین آنچه کسی درباره خود اظهار می‌دارد و آنچه که وی واقعاً هست تمیز بگذارد، تاریخ‌نگاری ما تاکنون هنوز موفق به کسب این بینش پیش‌پا افتاده نشده است. این تاریخ‌نگاری گفته هر دوران را بی‌چون و چرا می‌پذیرد و باور دارد که هرچه آن دوران درباره خود می‌گوید و می‌پندارد حقیقت است.

{ ۴ }

۱- ابزارهای تولید و اشکال مالکیت

[k] از نکته اول، پیش‌فرض یک تقسیم کار بسیار توسعه‌یافته و یک بازرگانی گسترده نتیجه می‌شود. از نکته دوم، محلی‌گری. در حالت اول افراد باید گرد هم آمده باشند، در حالت دوم آنها ابزارهای تولیدی هستند در کنار ابزار موجود تولید. پس در اینجا تفاوت بین ابزارهای طبیعی کار و آنها که توسط تمدن آفریده شده‌اند پدیدار می‌شود. مزرعه (آب و غیره) را می‌توان به عنوان ابزار طبیعی تولید در نظر گرفت. در حالت اول، در حالت ابزار طبیعی تولید، افراد تابع طبیعتند. در حالت دوم تابع محصول کارند. بنابراین در حالت اول، مالکیت (مالکیت ارضی) همچون تسلط مستقیم طبیعت نمودار می‌شود، در حالت دوم همچون تسلط کار، به خصوص کار متراکم، یعنی سرمایه. حالت اول مستلزم اینست که افراد با پیوندهایی مانند خانواده، قبیله، خود زمین و غیره متحد شده باشند. حالت دوم مستلزم اینکه آنها مستقل از یکدیگر بوده و تنها از راه مبادله گرد هم آمده باشند. حالت اول عمدتاً متضمن مبادله‌ای بین انسان‌ها و طبیعت است که طی آن کار اولی با فرآورده‌های دومی مبادله می‌شود. در حالت دوم، مبادله به طور غالب میان

[k] در اینجا چهار صفحه ار دستنویس مفقود است. (و.)

خود انسان‌هاست. در حالت اول، عقل سلیم متوسط انسانی کفایت می‌کند- کار بدنی و کار فکری هنوز جدا نشده‌اند. در حالت دوم، تقسیم بین کار بدنی و فکری باید در عمل تحقق یافته باشد. در حالت اول، تسلط مالک بر شخص فاقد مالکیت ممکن است بر مبنای روابط شخصی، برمبنای نوعی اجتماع قرار داشته باشد. در حالت دوم باید به صورت یک طرف ثالث، یعنی پول، شکل مادی به خود گرفته باشد. در حالت اول، صنعت کوچک وجود دارد، اما مشروط به بهره‌برداری از ابزار طبیعی تولید و لذا بدون توزیع کار بین افراد گوناگون است. در حالت دوم، صنعت تنها در درون تقسیم کار و از طریق آن وجود دارد.

بررسی تاکنونی ما از ابزارهای تولید آغاز شد و تا هم الان نشان داده است که مالکیت خصوصی برای مراحل معینی از رشد صنعت یک ضرورت بود. در صنایع استخراجی[۲۲] مالکیت خصوصی هنوز با کار مقارن است. در صنعت کوچک و کل کشاورزی تا کنونی، مالکیت نتیجه ضروری ابزارهای موجود تولید است. تضاد بین ابزار تولید و مالکیت خصوصی تنها محصول صنعت بزرگ است که ضمناً باید بسیار توسعه یافته باشد تا این تضاد را تولید کند. بدین ترتیب تنها با صنعت بزرگ است که الغای مالکیت خصوصی امکان‌پذیر می‌باشد.

۲- تقسیم کار بدنی و فکری. جدایی شهر و روستا؛ سیستم صنفی

مهم‌ترین تقسیم کار بدنی و فکری، جدایی شهر و روستا است. تضاد بین شهر و روستا با گذار از بربریت به تمدن، از قبیله به دولت، از محلی‌گری به ملت شروع

[۲۲] صنایع استخراجی، اصطلاحی که مقصود از آن در اینجا شکار، ماهیگیری و استخراج معادن است.

می‌شود و در تمام طول تاریخ تمدن تا به امروز ادامه دارد. (جمعیت ضد قانون غلات)[۲۳]

ظهور شهر، در عین حال، با خود ضرورت وجود ادارات، پلیس، مالیات و غیره و در یک کلام ضرورت اداره شهری و لذا سیاست به طور کلی را به همراه دارد. در اینجا بود که برای اولین بار تقسیم اهالی به دو طبقه بزرگ، تقسیمی که مستقیماً بر مبنای تقسیم کار و ابزارهای تولید قرار دارد، ظهور یافت. شهر در واقعیت امر، خود محل تمرکز جمعیت، ابزارهای تولید، سرمایه، لذات و نیازها است، در حالی که روستا درست عکس این واقعیت، یعنی انزوا و جدایی را به نمایش می‌گذارد. تضاد شهر و روستا تنها در چهارچوب مالکیت خصوصی می‌تواند وجود داشته باشد. این خشن‌ترین بیان تابعیت فرد به تقسیم کار، به یک فعالیت معین تحمیلی است- تابعیتی که انسانی را به یک حیوان شهری محدود و دیگری را به یک حیوان روستایی محدود تبدیل می‌کند و تعارض منافع آنها را هر روز از نو خلق می‌کند. کار، باز در اینجا هم مسأله اصلی است، قدرتی است بر افراد و مادام که این قدرت وجود دارد، مالکیت خصوصی باید وجود داشته باشد. الغای تضاد بین شهر و روستا یکی از اولین شرایط زندگی اشتراکی است، شرطی که به نوبه خود به مجموعه‌ای از مفروضات مادی متکی است و همانطور که هر کس با یک نظر می‌تواند ببیند، نمی‌تواند با اراده صرف متحقق شود. (این شرایط باید بعداً

---

[۲۳] جمعیت ضد قانون غله، انجمنی بود که در سال ۱۸۲۸ در انگلستان تأسیس شد و برای الغای قوانین غله فعالیت می‌کرد. انگلستان از قرن پانزدهم دارای قوانینی برای محدود کردن واردات غلات و حبوبات بود تا بدینوسیله از کاهش قیمت آنها در بازار داخلی جلوگیری کند. این قوانین که حافظ منافع اشرافیت زمیندار انگلستان بود، موجب نارضایتی وسیع توده مردم بود و بورژوازی صنعتی انگلستان با استفاده از این نارضایتی در قرن نوزدهم مبارزه فراوانی را به منظور لغو این محدودیت‌ها و تأمین آزادی کامل تجارت از پیش می‌برد که هدف آن تضعیف موقعیت اشرافیت و زمیندار و کاهش هزینه زندگی – و در نتیجه امکان‌پذیرکردن کاهش دستمزد – کارگران بود.

بیان شوند.) جدایی شهر و روستا را می‌توان به صورت جدایی سرمایه و مالکیت ارضی، به صورت آغاز موجودیت و رشد سرمایه مستقل از مالکیت ارضی، آغاز مالکیتی که مبنای آن فقط بر کار و مبادله باشد نیز درک کرد.

در آن شهرهایی که، در قرون وسطی، ساخته و پرداخته یک دوره قبلی نبودند بلکه از نو به وسیله سرف‌های آزاد شده تأسیس شده بودند، کار خاص هر کس، سوای سرمایه اندکی که با خود آورده و تقریباً فقط شامل ضروری‌ترین ابزارهای حرفه‌اش بود، تنها دارایی او به شمار می‌رفت. رقابت سرف‌هایی که مداوماً به شهر می‌گریختند، جنگ مداوم روستا علیه شهر و به این ترتیب ضرورت یک نیروی نظامی سازمان‌یافته شهری، پیوند مالکیت مشترک در یک نوع بخصوص کار، نیاز به ساختمان‌های مشترک برای فروش کالاهای صنعتگرانی که سوداگر نیز بودند و بالنتیجه طرد افراد غیرمجاز از این ساختمان‌ها، برخورد منافع بین حرفه‌های گوناگون، ضرورت حفاظت از مهارت‌های با مشقت به دست آمده‌شان و سازمان فئودالی سراسر کشور- اینها موجبات اتحاد کارگران هر حرفه در اصناف بودند. در این بحث ما نباید فراتر رفته وارد تغییرات پرجانبه سیستم صنفی، که از توسعه تاریخی بعدی حاصل شد، شویم. فرار سرف‌ها به شهرها در قرون وسطی همچنان بی‌وقفه ادامه یافت. سرف‌ها، تحت پیگرد اربابان خود در روستا، به طور جداگانه به شهرها می‌آمدند، جایی که در آن با اجتماع سازمان‌یافته‌ای روبرو می‌شدند که در مقابل آن ناتوان بودند و ناگزیر باید به موقعیتی تن در می‌دادند که بر اثر تقاضا برای کارشان و منافع رقیبان سازمان یافته شهریشان برایشان مقرر شده بود. این کارگران، که جداگانه وارد شهر می‌شدند، هرگز نمی‌توانستند نیرویی کسب کنند، زیرا اگر کار آنها از نوع صنفی و محتاج فرا گرفتن بود، استادان صنف آنان را تابع اراده خود می‌کردند و برطبق منافع خود سازمان می‌دادند و اگر کارشان از نوعی نبود که باید فرا گرفته می‌شد، و لاجرم از نوع صنفی نبود، کارگران روزمزد

می‌شدند و هیچ وقت نمی‌توانستند متشکل شوند بلکه توده عوام‌الناس بی‌سازمانی باقی می‌ماندند. نیاز به کارگران روزمرد در شهرها، این توده بی‌سر و پا را خلق کرد.

این شهرها «اتحادیه‌هایی» حقیقی بودند که از نیاز مستقیم به تأمین حفاظت از مالکیت و تکثیر وسائل تولید و دفاع از اعضای منفرد برخاسته بودند. توده عوام‌الناس این شهرها فاقد هر نیرویی بوده و مرکب از افرادی بیگانه با یکدیگر بودند که به طور جداگانه وارد شهر شده و نامتشکل در برابر نیرویی متشکل و آماده به جنگ که حریصانه آنها را می‌پایید، قرار داشتند. کارگران ماهر و شاگردان در هر حرفه طوری سازمان یافته بودند که به بهترین نحوی با منافع استادکاران جور درمی‌آمد. مناسبات پدرسالارانه بین آنها و استادکاران به اینان قدرتی مضاعف می‌داد: از یکسو به خاطر نفوذی که آنان بر تمام حیات کارگران ماهر اعمال می‌کردند و از سوی دیگر به خاطر اینکه برای کارگران ماهری که با یک استادکار کار می‌کردند، [این مناسبات] یک پیوند واقعی بود که آنها را در مقابل کارگران ماهر سایر استادکاران به هم متصل نگاه می‌داشت و از آنان جدا می‌ساخت. و بالاخره کارگران ماهر حتی با این منفعت که خود، روزی استادکار می‌شوند به نظم موجود وابسته بودند. بنابراین در حالی که توده عوام‌الناس دست کم بر ضد کل نظم شهری شورش می‌کردند، شورش‌هایی که به خاطر ناتوانی کاملاً بی‌اثر می‌ماند، کارگران ماهر هیچ گاه از مرز نافرمانی‌های کوچک در درون صنف‌های مجزا، که خود جزو طبیعت سیستم صنفی است، فراتر نرفتند. قیام‌های بزرگ قرون وسطی همگی از روستا سرچشمه می‌گرفتند اما اینها نیز به همین قیاس به خاطر انزوا و در نتیجه خامی دهقانان کاملاً نامؤثر می‌ماندند.

سرمایه در این شهرها یک سرمایه به طور طبیعی تکامل یافته، مرکب از یک خانه، ابزارهای حرفه و مشتریان طبیعی موروثی بود. و نظر به این که به خاطر

عقب‌ماندگی مراوده و فقدان گردش به پول قابل تبدیل نبود، ناگزیر باید از پدر به پسر می‌رسید. برخلاف سرمایه مدرن، که قابل تقویم به پول است و می‌تواند به یکسان در این یا آن چیز نهفته باشد، این سرمایه مستقیماً با کار خاص مالک آن مرتبط بود، از آن جدایی‌ناپذیر و در این حد یک سرمایه رسته‌ای بود.

در شهرها تقسیم کار بین اصناف جداگانه هنوز بسیار کم توسعه یافته بود و در خود اصناف بین تک تک کارگران اصلاً وجود نداشت. هر کارگری باید در انجام مجموعه‌ای از کارها ماهر و مجرب می‌بود، باید هر آنچه را که با ابزارهایش می‌توانست ساخته شود، بسازد. مراوده محدود و پیوندهای ضعیفی که بین شهرهای مختلف وجود داشت، کمبود جمعیت و نیازهای محدود، تقسیم کار پیشرفته‌تری را اجازه نمی‌داد و لذا هر کس که می‌خواست استادکار شود باید در کل حرفه خود به تمامی ورزیده می‌شد. بنابراین صنعتگران قرون وسطی به کار ویژه خود و کسب مهارت در آن، که می‌توانست تا حد یک ارزش هنری محدود هم ارتقا پیدا کند، ذیعلاقه بودند. در عین حال به همین دلیل هر صنعتگر قرون وسطایی جذب کار خود می‌شد، نسبت به آن یک رضایت برده‌وار پیدا می‌کرد و به مراتب بیش از کارگر مدرن که نسبت به کارش بی‌تفاوت است در آن فرو می‌رفت.

۳- تقسیم کار بیشتر؛ جدایی بازرگانی و صنعت؛ تقسیم کار بین شهرهای گوناگون؛ مانوفاکتور

گسترش بعدی تقسیم کار، جدایی بین تولید و مراوده و تشکیل طبقه ویژه تجار بود. جدایی‌ای که در شهرهای بازمانده از دوره پیشین، از گذشته برجای مانده بود (منجمله همراه با یهودیان) و در شهرهای نوساخته هم به زودی سر برآورد. همراه با این، امکان ارتباطات بازرگانی با فراتر از همسایگان مستقیم بوجود آمد، امکانی

که تحقق آن بستگی داشت به [چگونگی] وسایل موجود ارتباطات، به وجود امنیت عمومی در روستا که خود توسط شرایط سیاسی تعیین می‌شد (معروف است که در قرون وسطی بازرگانان در کاروان‌های مسلح مسافرت می‌کردند)، و به نیازهای ابتدایی‌تر یا پیشرفته‌تر (بسته به مرحله فرهنگ) منطقه‌ای که این مراوده با آن برقرار می‌شد.

با محول شدن مراوده به یک طبقه خاص، با گسترش تجارت بین بازرگانان به ماورای محیط بلاواسطه شهر، بیدرنگ یک کنش متقابل بین تولید و مراوده پدید می‌آید. شهرها وارد رابطه با یکدیگر می‌شوند، ابزارهای جدید از شهری به شهر دیگر آورده می‌شود، و جدایی بین تولید و مراوده به زودی یک تقسیم جدید تولید بین شهرهای مختلف، که هر کدام بزودی یک رشته غالب در صنعت را مورد بهره‌برداری قرار می‌دهند، به بار می‌آورد. محدودیت‌های محلی دوران اولیه به تدریج در هم شکسته می‌شود.

اینکه نیروهای مولده تکامل یافته در یک محدوده محلی، به ویژه اختراعات، توسعه بعدی پیدا می‌کنند یا از بین می‌روند، صرفاً بستگی به گسترش مراوده دارد. مادام که مراوده‌ای که از مجاورت بلاواسطه فراتر رود موجود نیست، هر اختراع باید در هر محدوده محلی به طور جداگانه انجام گیرد، و تصادف صرف مانند شبیخون اقوام وحشی، حتی جنگ‌های عادی، کافی است تا یک کشور دارای نیروهای مولده و نیازهای پیشرفته را وادار سازد که دوباره از نو شروع کند. در تاریخ اولیه، هر اختراعی باید هر روزه و در هر محدوده محلی به طور جداگانه از نو صورت می‌گرفت. این که حتی در یک بازرگانی بالنسبه بسیار گسترده نیز نیروهای مولده بسیار تکامل یافته از انهدام کامل در امان نیستند، با مورد فنیقی‌ها اثبات می‌شود که قسمت اعظم اختراعاتشان برای مدتی طولانی به خاطر کوتاه شدن دست این ملت از تجارت، تصرف آن از طرف اسکندر و انحطاط

متعاقب آن از دست رفت. رنگ‌آمیزی شیشه در قرون وسطی نیز مثال مشابهی است. تنها وقتی مبادله به مبادله جهانی تبدیل شده و بر پایه صنعت بزرگ قرار گرفته باشد، هنگامی که تمام ملل به مبارزه، رقابت‌آمیز کشیده شده باشند، آن وقت است که دیرمانی نیروهای مولده کسب شده تضمین می‌شود.

نتیجه بلاواسطه تقسیم کار بین شهرهای گوناگون، سر برآوردن مانوفاکتورها، یعنی شاخه‌هایی از تولید بود که فراتر از سیستم صنفی رشد کرده بودند. مراوده با سایر ملل پیش‌فرض تاریخی نشو و نمای اولیه و مانوفاکتورها، در ایتالیا و سپس در فلاندر، بود. در سایر کشورها، به عنوان نمونه در انگلستان و فرانسه، مانوفاکتورها در ابتدا به بازار داخلی منحصر بودند. علاوه بر مفروضاتی که هم اکنون ذکر شد، مانوفاکتورها مستلزم وجود تمرکز پیشرفته‌ای از جمعیت، به ویژه در روستا، و تمرکز سرمایه بود که در دست افراد بعضاً در اصناف و علیرغم مقررات صنفی، و بعضاً در میان بازرگانان شروع به انباشت کرده بود.

آن نوعی از کار که از همان ابتدا مستلزم ماشین، حتی از ابتدایی‌ترین نوع آن بود، به زودی نشان داد که بیش از همه قابلیت پیشرفت دارد. بافندگی، که در گذشته به عنوان یک اشتغال ثانوی توسط دهقانان برای تأمین پوشاک‌شان انجام می‌گرفت، اولین کاری بود که از راه گسترش مراوده تکان و تحولی حاصل کرد. بافندگی اولین مانوفاکتور بود و عمده‌ترین نیز باقی ماند. تقاضای فزاینده برای پارچه لباس در نتیجه رشد جمعیت، انباشت و تحرک رو به رشد و به کار انداختن سرمایه طبیعی از راه گردش سریع، و تقاضا برای کالاهای تجملی که از این راه به بار آمده و به طور کلی توسط گسترش مراوده تشویق می‌شد، به بافندگی محرکه‌ای کمّی و کیفی داد که آن را از شکل تولید تا آن زمان موجودش بیرون آورد. در کنار دهقانانی که برای مصرف خود می‌بافتند، دهقانانی که به این نوع کار همچنان ادامه می‌دادند و هنوز هم می‌دهند، طبقه جدیدی از بافندگان در

شهرها پیدار شد که بافته‌هایشان رو به کل بازار داخلی، و نیز معمولاً بازارهای خارجی داشت.

بافندگی، اشتغالی که در اکثر موارد نیاز به مهارت اندکی داشت و فوراً نیز به شاخه‌های بیشماری تقسیم می‌شد، با تمام وجود در مقابل قیود صنفی مقاومت می‌کرد. لذا بافندگی بیشتر در روستاها و در محل بازارها، که فاقد سازمان صنفی بود، انجام می‌گرفت و این جاها به تدریج به شهر، و در واقع به شکوفاترین شهرها در هر کشور، تبدیل شدند.

با مانوفاکتور آزاد از صنف، روابط مالکیت نیز به سرعت تغییر یافت. اولین پیشرفت فراتر از سرمایه رسته‌ای که به طور طبیعی حاصل آمده بود، با عروج بازرگانان حاصل شد. سرمایه این بازرگانان از همان ابتدا منقول، سرمایه به معنای مدرن آن بود، البته تا آنجا که شخص با در نظرداشت اوضاع آن روزگار می‌تواند از چنین چیزی صحبت کند. دومین پیشرفت با مانوفاکتور به بار آمد، که باز هم حجم وسیعی از سرمایه طبیعی را به کار گرفت و در کل، حجم سرمایه منقول را در قیاس با سرمایه طبیعی افزایش داد.

در عین حال مانوفاکتور پناهگاهی شد برای دهقانان از دست صنف‌هایی که آنها را طرد می‌کردند و یا کم مزد می‌دادند، درست همانطور که در گذشته شهرهای صنفی به عنوان پناهگاهی برای دهقانان، از دست اربابان زمیندار عمل کرده بودند.

همزمان با آغاز مانوفاکتور، در نتیجه الغای دم و دستگاه خدم و حشم فئودالی، انحلال سپاهیانی مرکب از یک توده رنگارنگ که به پادشاهان در مقابله با واسال‌هایشان کمک می‌کردند، بهبود کشاورزی و تبدیل قطعات وسیعی از اراضی مزروعی به مراتع، دوره‌ای از خانه‌بدوشی و ولگردی فرا رسید. از همین نکته به تنهایی روشن می‌شود که چگونه این ولگردی دقیقاً با تلاشی سیستم فئودالی

مربوط است. از همان قرن سیزدهم نیز ما تک و توک دوره‌هایی از این نوع را داریم، اما تنها در پایان قرن پانزدهم و ابتدای قرن شانزدهم است که این خانه-بدوشی و ولگردی یک بروز عمومی و مستمر پیدا می‌کند. این ولگردان که تعدادشان چنان زیاد بود که، به عنوان نمونه، هنری هشتم پادشاه انگلستان ۷۲۰۰۰ تن از آنان را به دار آویخت. تنها با بیشترین دشواری و از طریق نیاز مفرط، و آن هم پس از مقاومت‌های طولانی، به کار تن دردادند. رشد سریع مانوفاکتورها، به خصوص در انگلستان، به تدریج آنها را جذب کرد.

با آغاز مانوفاکتور ملل گوناگون وارد یک روابط رقابتی، یک مبارزه بازرگانی شدند که از طریق جنگ‌ها، عوارض حمایتی و ممنوعیت‌ها پیش برده می‌شد، در حالی که بیشتر ملت‌ها، چنانچه اصلاً در ارتباط می‌بودند، یک مبادله غیرتعرض‌آمیز داشتند. از این زمان به بعد تجارت یک اهمیت سیاسی پیدا کرد.

با ظهور مانوفاکتور روابط بین کارگر و صاحب‌کار تغییر پیدا کرد. در اصناف، روابط پدرسالارانه بین کارگر و استادکار همچنان ادامه یافت. در مانوفاکتور جای آن را روابط پولی بین کارگر و سرمایه‌دار گرفت، روابطی که در روستا و شهرهای کوچک رنگی از پدرسالاری را حفظ کرد، اما در شهرهای بزرگتر، شهرهای واقعاً مانوفاکتوری، بسیار زود تمام خصلت پدرسالارانه خود را از دست داد.

مانوفاکتور و حرکت تولید به طور کلی، با توسعه مراوده که همراه با کشف آمریکا و راه دریایی به هند شرقی پدید آمد، محرکه بسیار نیرومندی یافت. محصولات جدیدی که از آنجا وارد می‌شد، بخصوص انبوه طلا و نقره‌ای که به جریان می‌افتاد، موقعیت طبقات را نسبت به یکدیگر به کلی تغییر داده و ضربه سختی به مالکیت ارضی فئودالی و به کارگران وارد می‌ساخت. گسیل ماجراجویان، ایجاد مهاجرنشین‌ها و بالاتر از همه توسعه و تبدیل بازارها به یک بازار جهانی، که اکنون امکان‌پذیر شده و روز به روز بیشتر به یک واقعیت تبدیل می‌شد، فاز جدیدی در

توسعه تاریخی فراهم آورد، که در اینجا نیازی به وارد شدن بیشتر در آن نیست. ایجاد مهاجرنشین‌ها در کشورهای جدیداً کشف شده، آتش مبارزه بازرگانی میان ملت‌ها را دامن زد و بدین قرار به آن گسترش بیشتر و خصومت بیشتری بخشید. گسترش بازرگانی و مانوفاکتور، انباشت سرمایه منقول را تسریع کرد، در حالی که در اصناف، که انگیزه‌ای برای توسعه تولیدشان حاصل نکرده بودند، سرمایه طبیعی ثابت ماند و یا حتی رو به افول گذاشت. بازرگانی و مانوفاکتور، بورژوازی بزرگ را خلق کردند. در اصناف خرده‌بورژوازی متمرکز بود که دیگر مانند گذشته در شهر موقعیت مسلط را نداشت، بلکه به ناگزیر باید به قدرت تجار بزرگ و مانوفاکتورداران گردن می‌گذاشت.* بدینسان بود که اصناف، به مجرد اینکه با مانوفاکتورها تماس حاصل کردند، رو به افول نهادند.

در دورانی که درباره آن صحبت می‌کنیم، مناسبات بین کشورها در مراوده‌شان دو شکل مختلف به خود گرفت. در ابتدا مقدار کم طلا و نقره در گردش، ممنوعیت صدور این فلزات را موجب شد. و صنعت، که در اثر نیاز به استخدام جمعیت رو به رشد شهری ضروری شده و اکثراً از خارج وارد می‌شد، نمی‌توانست بدون امتیازاتی که طبعاً نه فقط در برابر رقابت داخلی بلکه عمدتاً در مقابل رقابت خارجی اعطا می‌شد، دوام بیاورد. در این ممنوعیت‌های اولیه، امتیازات صنفی محلی به سراسر کشور بسط پیدا کرد. عوارض گمرکی از باج‌هایی سرچشمه گرفت که اربابان فئودال در ازای حمایت در مقابل راهزنی از بازرگانانی که از سرزمین آنها عبور می‌کردند می‌ستاندند، باج‌هایی که بعداً به طور مشابه از طرف شهرها نیز وضع گردید، و با عروج دولت‌های مدرن بدیهی‌ترین وسیله گردآوری پول برای خزانه‌داری‌ها شد.

---

* (حاشیه‌نویسی توسط مارکس:) خرده‌بورژوازی – طبقه متوسط – بورژوازی بزرگ

ظهور طلا و نقره آمریکایی در بازارهای اروپایی، توسعه تدریجی صنعت، گسترش سریع تجارت و عروج متعاقب بورژوازی غیرصنفی و اهمیت فزاینده پول، به این اقدامات اهمیت جدیدی بخشید. دولت، که روز به روز کمتر قادر بود بدون پول سر کند، حال ممنوعیت روی صدور طلا و نقره را بنا به ملاحظات مالی حفظ می‌کرد. بورژواها، که این مقادیر پولی که به بازار سرازیر می‌گردید، برایشان به موضوع عمده معاملات سفته‌بازانه تبدیل شده بود، از این امر کاملاً خشنود بودند. امتیازات تثبیت شده پیشین به منبع درآمدی برای دولت تبدیل شده و در ازای پول، فروخته می‌شد. در قانون‌گذاری‌های گمرکی، پدیده عوارض صادراتی پیدا شد که نظر به اینکه صرفاً جلوی رشد صنعت را می‌گرفت، مقاصد مالی صرف داشت.

دوره دوم در نیمه قرن هفدهم آغاز شد و تقریباً تا پایان قرن هیجدهم ادامه یافت. بازرگانی و کشتیرانی سریع‌تر از مانوفاکتور، که نقش ثانوی ایفا می‌کرد، گسترش یافته بودند. مهاجرنشین‌ها به مصرف‌کنندگان قابل ملاحظه‌ای تبدیل می‌شدند. و پس از کشمکش‌های طولانی، کشورهای گوناگون بازار جهانی رو به گشایش را بین خود قسمت کردند. این دوره با قوانین کشتیرانی و انحصارات مستعمراتی آغاز می‌شود. بوسیله تعرفه‌ها، ممنوعیت‌ها و پیمان‌ها از رقابت بین کشورها تا سر حد امکان جلوگیری می‌شد. و در آخرین وهله، جدال رقابت از طریق جنگ‌ها (به ویژه جنگ‌های دریایی) پیش برده و از این طریق تعیین تکلیف می‌شد. قدرتمندترین ملت دریانورد، ملت انگلیس، در بازرگانی و مانوفاکتور دست بالا را حفظ کرد. در اینجا ما هم اکنون تمرکز را در یک کشور مشاهده می‌کنیم.

مانوفاکتور همواره در بازار داخلی به وسیله عوارض حمایتی، در بازارهای مستعمراتی با انحصارات، و در خارج تا سر حد امکان توسط عوارض افتراقی مورد حراست قرار می‌گرفت. ساخت مواد تولید شده در داخل (پشم و کتان در

انگلستان و ابریشم در فرانسه) تشویق می‌شد، صدور مواد خام تولید شده در داخل (پشم در انگلستان) قدغن بود، و ساخت مواد خام وارداتی (پنبه در انگلستان) مورد بی‌توجهی و یا تحت فشار قرار می‌گرفت. ملتی که در تجارت دریایی و نیروی مستعمراتی غالب بود طبعاً بیشترین گسترش کمّی و کیفی در مانوفاکتور را برای خود تأمین می‌کرد. مانوفاکتور نمی‌توانست بدون حمایت دوام یابد، چون بر اثر کوچکترین تغییری در کشورهای دیگر ممکن بود بازار خود را از دست بدهد و از بین برود. تحت شرایط بالنسبه مساعد می‌توانست به سادگی در یک کشور جا باز کند، اما درست به همین دلیل به سادگی هم ممکن بود نابود شود. در عین حال شیوه تولید مانوفاکتوری، به ویژه در قرن هیجدهم در مناطق روستایی، به حدی با شرایط زندگی توده عظیمی از افراد عجین شده بود که هیچ کشوری جرأت نمی‌کرد موجودیت آنها را با پذیرش رقابت آزاد به خطر اندازد. در نتیجه مانوفاکتور، تا آنجا که قادر به صدور بود، تماماً به توسعه یا محدودیت بازرگانی وابسته بود و خود تأثیر متقابل بسیار اندکی بر روی آن داشت. نقش ثانوی مانوفاکتور و نفوذ تجار در قرن هیجدهم از اینجاست. تجار و به ویژه کشتی‌داران بودند که بیش از هر کس در جهت حمایت دولتی و انحصارات فشار وارد می‌آوردند. مانوفاکتورداران نیز خواستار حمایت بودند و در حقیقت آن را به دست هم می‌اوردند، اما تمام مدت از لحاظ اهمیت سیاسی نسبت به بازرگانان فروتر بودند. شهرهای بازرگانی، به خصوص شهرهای دریایی، تا حدی متمدن شده و نگرش بورژوازی بزرگ را اتّخاذ کردند، اما در شهرهای کارخانه‌ای یک نگرش بی‌نهایت خرده‌بورژوایی بر جای ماند. رجوع کنید به «آیکین». قرن هیجدهم قرن تجارت بود. «پینتو» این را به وضوح بیان می‌کند: «تجارت جنون این قرن است»، و: «از مدتی پیش تنها مسأله‌ای که مطرح است، بازرگانی، کشتیرانی و نیروی دریایی است.»

حرکت سرمایه، گرچه به طور قابل ملاحظه‌ای تسریع شده بود، با این همه همچنان کند باقی ماند. تجزیه بازار جهانی به بخش‌های جداگانه‌ای که هر کدام توسط کشوری بهره‌برداری می‌شد، ممانعت از رقابت بین کشورهای مختلف، غیرپیشرفته بودن تولید و این واقعیت که مالیه هنوز داشت مراحل اولیه تکامل خود را طی می‌کرد، به مقدار زیادی گردش را کند می‌کرد. نتیجه این، روحیه چانه‌بزن، لئیمانه و خسیسانه‌ای بود که هنوز بر همه بازرگانان و بر کل شیوه پیشبرد تجارت چنگ انداخته بود. بازرگانان در مقایسه با مانوفاکتورداران و بخصوص با صنعتگران دستی، بی‌شک بورژواهای بزرگ بودند. اما در قیاس با بازرگانان و صاحبان صنایع دوره بعد، خرده‌بورژواهایی بیش نبودند. رجوع کنید به آدام اسمیت.

این دوره همچنین با رفع ممنوعیت از صدور طلا و نقره و آغاز تجارت پول، بانک‌ها، قرضه‌های مالی، اسکناس، بورس‌بازی بر روی اوراق قرضه و سهام، سفته‌بازی با همه اجناس و توسعه مالیه به طور کلی مشخص می‌شود. بار دیگر سرمایه بخش بزرگی از آن خصلت طبیعی را که هنوز به آن چنگ انداخته بود، از دست داد.

۴- گسترده‌ترین تقسیم کار. صنعت بزرگ

تمرکز تجارت و مانوفاکتور در یک کشور، یعنی انگلستان، که در قرن هفدهم به طور مقاومت‌ناپذیری در حال پیشرفت بود، به تدریج برای این کشور یک بازار کمابیش جهانی فراهم ساخت، و به این ترتیب برای محصولات صنعتی این کشور تقاضایی بوجود آورد که برآورده کردن آن دیگر توسط نیروهای مولده تا آن زمان موجود مقدور نبود. این تقاضا، که فراتر از حد نیروهای مولده رشد کرده بود،

نیروی محرکه‌ای شد که با ایجاد صنعت بزرگ- یعنی به کار گرفتن نیروهای طبیعی برای مقاصد صنعتی، ماشین و گسترده‌ترین نوع تقسیم کار- سومین دوره مالکیت خصوصی پس از قرون وسطی را به وجود آورد. پیش‌شرط‌های دیگر این فاز جدید نیز در آن هنگام در انگلستان بوجود آمده بود: آزادی رقابت در داخل کشور، پیشرفت مکانیک نظری و غیره (در واقع مکانیک، که به وسیله نیوتن تکمیل شده بود، در مجموع رایج‌ترین دانش در فرانسه و انگلستان در قرن هیجدهم بود). (رقابت آزاد در درون خود کشور همه جا باید با انقلاب بدست می‌آمد- ۱۶۴۰ و ۱۶۸۸ در انگلستان، ۱۷۸۹ در فرانسه.)

رقابت به زودی هر کشوری را که می‌خواست نقش تاریخی خود را حفظ کند وادار ساخت که مانوفاکتورهای خود را با وضع مقررات گمرکی جدید مورد حمایت قرار دهد (عوارض قدیمی دیگر در مقابل صنعت بزرگ کارساز نبود) و پس از آن در سایه عوارض حمایتی به سرعت به ایجاد صنعت بزرگ دست بزنند. علیرغم این اقدامات حمایتی، صنعت بزرگ رقابت را جهان‌گستر کرد. (رقابت جهانی در عمل همان تجارت آزاد است. عوارض حمایتی تنها یک مسکن، یک اقدام دفاعی در چهارچوب تجارت آزاد است). وسایل ارتباطات و بازار جهانی نوین را برپا کرد، تجارت را تابع خود نمود، تمام سرمایه را به سرمایه صنعتی مبدل کرد، و به این ترتیب گردش سریع سرمایه (توسعه سیستم مالی) و تمرکز سرمایه را بوجود آورد. صنعت بزرگ از راه رقابت جهانی تمام افراد را به صرف حداکثر انرژی خود مجبور ساخت. ایدئولوژی، مذهب، اخلاق و غیره را تا سر حد امکان نابود ساخت و آنجا که نتوانست چنین کند، آنها را به یک دروغ آشکار تبدیل کرد. صنعت بزرگ برای اولین بار تاریخ جهانی را به وجود آورد، به این معنا که تمام ملل متمدن و هر فرد عضو آنها را برای برآوردن خواست‌هایش به کل جهان وابسته کرد و به این ترتیب منحصر به فرد بودن طبیعی ملت‌های جداگانه را از میان برد. علوم طبیعی را به

خدمت سرمایه درآورد و آخرین رگه‌های خصلت طبیعی را از تقسیم کـار گرفـت. خصلت طبیعی کار را، تا آنجا که این امر در مورد کار ممکن است، از میـان بـرد و همه روابط طبیعی را در روابط پولی به تحلیل برد. بر جای شهرهایی که بـه طـور طبیعی رشد یافته بودند، شـهرهای مـدرن و بـزرگ صـنعتی کـه یـک شـبه سـر برآوردند، خلق کرد. صنعت بزرگ هر جا سیادت به دسـت آورد، حرفـه‌هـا و همـه مراحل صنعتی پیشین را نابود کرد. پیروزی شهر بر روستا را تکمیل نمود. مبنـای آن سیستم اتوماتیک است. صنعت بزرگ چنان توده‌ای از نیروهای مولـده بوجـود آورد که مالکیت خصوصی برای آن درست همانقدر به قید و بند تبدیل شـده کـه صنف برای مانوفاکتور و کارگاه کوچک روستایی برای صنعت دستی رو به توسـعه قید و بند شده بود. این نیروهای مولـده تحـت سیسـتم مالکیـت خصوصـی تنهـا توسعه‌ای یک‌جانبه پیدا می‌کننـد، و بـرای اکثریـت بـه نیروهـای ویرانگـر تبـدیل می‌شوند. به علاوه بخش زیادی از این نیروها تحت نظام مالکیـت خصوصـی اصـلاً کاربستی پیدا نمی‌کنند. به طور کلی صنعت بزرگ همه جا مناسبات مشابهی بین طبقات جامعه خلق کرد، و به این ترتیب خصوصیات ویژه ملـت‌هـای گونـاگون را نابود سـاخت. و بـالاخره، در حـالی کـه بـورژوازی هـر کشـور هنـوز منـافع ملـی جداگانه‌ای را حفظ می‌کرد، صـنعت بـزرگ طبقـه‌ای را خلـق کـرد کـه در همـه کشورها منافع مشابهی دارد و برای او ملیت هم اکنون دیگر مرده اسـت. طبقـه‌ای که حقیقتاً رها از تمام دنیای کهنه است و در عین حال استوار علیه آن می‌ایستد. از نظر کارگر، صنعت بزرگ نه فقط رابطه او با سرمایه‌دار، بلکـه نفـس کـار را هـم برای کارگر تحمل‌ناپذیر می‌کند.

بدیهی است که صنعت بزرگ در همه مناطق یک کشور به سطح توسعه مشـابهی نمی‌رسد. امّا این حرکت طبقاتی پرولتاریا را به تأخیر نمی‌اندازد، زیـرا پرولترهـایی که مخلوق صنعت بزرگند، رهبری این نهضت را به دست می‌گیرند و تمام تـوده را

با خود پیش می‌برند، و نیز به این دلیل کـه کـارگران خـارج از صـنعت بـزرگ در وضعی حتی بدتر از خود کارگران صنعت بزرگ قرار دارند. کشورهایی کـه در آنهـا صنعت بزرگ توسعه یافته است، در قبال کشورهای غیرصنعتی، بـه درجـه‌ای کـه اینان توسط مراوده بین‌المللی به مبارزه رقابت‌آمیز جهانی کشیده شده باشند، بـه شیوه مشابهی عمل می‌کنند.

* * *

این اشکال مختلف تولید، همان اشکال متعدد سازمان‌یابی کار و در نتیجه اشـکال متعدد مالکیت هستند. در هر دوره، [شکلی از] یگانگی نیروهای مولده موجـود، تـا آنجا که این امر بر اثر نیازها ضرورت پیدا کرده باشد، بوجود می‌آید.

۵- تضاد بین نیروهای مولده و شکل مـراوده بـه عنـوان مبنـای انقـلاب اجتماعی

تضاد بین نیروهای مولده و شکل مراوده که، همچنان که دیدیم، بارهـا در تـاریخ، هر چند بدون خطر انداختن پایه خود، روی داده است، ضـرورتاً در هـر مـورد بـه صـورت یـک انقـلاب درگرفتـه و در عـین حـال اشـکال تبعـی گونـاگونی ماننـد تصادم‌های فراگیر، تصادم طبقات گوناگون، تضـادهای آگـاهی، جنـگ اندیشـه‌هـا، مبارزه سیاسی و غیره به خود گرفته است. از یک دیدگاه محدود، انسان مـی‌توانـد یکی از این اشکال تبعی را جدا کند و آن را به عنوان مبنای این انقلابـات در نظـر بگیرد. و این کار آسانتر هم هست زیرا افرادی کـه انقـلاب‌هـا را شـروع کـرده‌انـد، متناسب با درجه فرهنگشان و مرحله توسعه تـاریخی، دربـاره فعالیـت‌هـای خـود دارای توهم بوده‌اند.

بنابراین تمام تصادمات تاریخ، بر طبق نظر ما، ریشه در تضاد بین نیروهای مولده و شکل مراوده دارند. ضمناً برای رسیدن به تصادم در یک کشور نیازی نیست که این تضاد در همان کشور بخصوص به حد نهایی خود رسیده باشد. رقابت با کشورهای پیشرفته‌تر صنعتی، که ناشی از گسترش مراوده بین‌المللی است، برای ایجاد تضاد مشابهی در کشورهای دارای صنعت کمتر پیشرفته کافی است (به عنوان مثال پرولتاریای نهفته در آلمان توسط رقابت صنایع انگلیس برجستگی بیشتری پیدا نمود).

۶- رقابت افراد و شکل‌گیری طبقات؛ تضاد بین افراد و شرایط زندگی آنها؛ اجتماع موهوم افراد در جامعه بورژوایی و اتحاد واقعی افراد در کمونیسم؛ تبعیت شرایط اجتماعی زندگی از قدرت افراد متحد

رقابت، افراد را، نه فقط بورژواها بلکه حتی از آن بیشتر کارگران را، از یکدیگر جدا می‌سازد، علیرغم این واقعیت که آنها را گرد هم می‌آورد. بنابراین دیر زمانی طول خواهد کشید تا این افراد بتوانند متحد شوند، جدا از این واقعیت که به منظور نیل به این اتحاد - اگر نخواهد اتحادی صرفاً محلی باشد - باید ابتدا اسباب ضروری آن، یعنی شهرهای صنعتی بزرگ و ارتباطات ارزان و سریع، توسط صنعت بزرگ ایجاد شده باشد. لذا غلبه بر هر قدرت سازمان‌یافته‌ای که در مقابل این افراد جدا از هم قرار دارد، افرادی که در شرایطی زندگی می‌کنند که هر روز این جدایی را باز تولید می‌کند، تنها پس از مبارزات طولانی ممکن خواهد بود. خلاف این را خواستن، مترادف است با خواستن اینکه در این دوران معین تاریخ رقابت وجود نداشته باشد، و یا اینکه افراد ذهن خود را از شرایطی که در حالت انزوا هیچ گونه کنترلی بر روی آن ندارند، خلاص کنند.

ساختن مساکن، در میان وحشیان هر خانواده طبیعتاً غار یا کلبه خود را دارد، مانند چادر خانوادگی جداگانه کوچ‌نشین‌ها. این اقتصاد خانگی جداگانه، با توسعه بعدی مالکیت خصوصی ضروری‌تر هم می‌شود. نزد اقوام کشاورز اقتصاد داخلی اشتراکی همانقدر غیرممکن است که کاشت اشتراکی زمین. ساختن شهرها پیشرفت بزرگی بود. با اینهمه، در همه دوره‌های پیشین الغای[۲۴] اقتصاد فردی، که از الغای مالکیت خصوصی جدایی‌ناپذیر است، غیرممکن بود، به این دلیل ساده که شرایط مادی لازم برای آن وجود نداشت. برپایی یک اقتصاد داخلی اشتراکی مستلزم توسعه ماشین‌ها، بهره‌برداری از نیروهای طبیعی و از بسیاری نیروهای مولده دیگر- به عنوان مثال منابع آب، روشنایی گاز، گرمای بخار و غیره- و نفی موقعیت شهر و روستا است. بدون این شرایط، اقتصاد اشتراکی به خودی خود یک نیروی مولده جدید را تشکیل نمی‌دهد. [این اقتصاد] فاقد پایه مادی خواهد بود و تنها بر یک بنیاد نظری صرف قرار می‌گیرد، به عبارت دیگر یک هوس صرف خواهد بود و به چیزی بیشتر از یک اقتصاد صومعه‌ای منجر نخواهد شد. این را که چه چیزی امکان عملی شدن داشت، می‌توان در شهرهایی که از راه تمرکز بوجود آمدند و در بنای ساختمان‌های جمعی برای مقاصد گوناگون (زندان‌ها، پادگان‌ها و غیره) مشاهده کرد. ناگفته پیداست که الغای اقتصاد فردی از الغای خانواده جدایی‌ناپذیر است.

***

گفته‌ای که اکثراً از طرف قدیس سانکو ابراز می‌شود یعنی اینکه هر کس هرچه هست به واسطه دولت است، اساساً مشابه این بیان است که فرد بورژوا تنها

---

[۲۴] الغا (Aufhebung)، اصطلاحی که توسط هگل به کار برده می‌شد و بر نفی یک شکل کهنه با حفظ محتوای مثبت آن در شکل جدید، که جایگزین آن می‌شود، دلالت می‌کند.

نمونه‌ای از نوع بورژوا است. بیانی که متضمن فرض وجود طبقه بورژوا قبل از افراد تشکیل‌دهنده آن است.)*

در قرون وسطی شهروندان در هر شهر ناگزیر بودند برای دفاع از خود در مقابل اشرافیت زمیندار متحد شوند. توسعه تجارت و برقراری ارتباطات، شهرهای منفرد را به طرف برقراری تماس با دیگر شهرها، که در مبارزه با خصم مشترک منافع مشابهی داشتند، سوق داد. از میان بسیاری اجتماعات محلی شهروندان در شهرهای گوناگون، به تدریج طبقه متوسط سر برآورد. شرایط زندگی شهروندان منفرد- به خاطر تضاد این شرایط با مناسبات موجود و با شیوه کار ناشی از آن- به شرایطی تبدیل شد که برای همه آنان مشترک و از هر فرد مستقل بود. شهروندان، تا آنجا که خود را از بندهای فئودالی گسسته بودند، این شرایط را خلق کردند و به نوبه خود تا آنجا که توسط تعارضشان با سیستم فئودالی موجود مشروط می‌شدند، به وسیله این شرایط خلق شدند. با برقراری ارتباطات متقابل بین شهرهای منفرد، این شرایط مشترک به شرایط طبقاتی تحول پیدا کردند. شرایط مشابه، تضاد مشابه، منافع مشابه، به ناگزیر همه جا سنن مشابهی را به بار آوردند. خود بورژوازی به تدریج همراه با شرایط خویش توسعه می‌یابد، بر حسب تقسیم کار به بخش‌های گوناگون منقسم می‌شود و سرانجام همه طبقات دارای موجود را در خود جذب می‌کند** (در حالی که اکثریت فاقد دارایی پیشین و بخشی از طبقات تاکنون دارا را به یک طبقه جدید، یعنی پرولتاریا مبدل می‌کند)، تا آنجا که تمام دارایی موجود به سرمایه صنعتی یا بازرگانی تبدیل می‌شود.

---

* (حاشیه نویسی توسط مارکس:) نزد فلاسفه، پیشا – هستی طبقه.

** (حاشیه نویسی توسط مارکس:) در ابتدا همه رشته‌های کار را که مستقیماً به دولت متعلقند جذب می‌کند و سپس کم و بیش همه شغل‌های ایدئولوژیک را.

افراد جدا از هم تنها تا آنجا یک طبقه را تشکیل می‌دهند که باید نبرد مشترکی را علیه یک طبقه دیگر از پیش ببرند. در سایر موارد مانند رقبا با یکدیگر در شرایط خصمانه‌ای به سر می‌برند. از طرف دیگر طبقه، به نوبه خود، موجودیت مستقلی در مقابل افراد به خود می‌گیرد، به نحوی که اینان شرایط زندگی خویش را تعیین شده و موقعیت خود در زندگی و لذا رشد شخصی خویش را از جانب طبقه‌شان مقرر شده می‌یابند، و به این ترتیب به سلک آن طبقه در می‌آیند. این پدیده مشابه با پدیده تابعیت افراد جداگانه از تقسیم کار است و فقط با الغای مالکیت خصوصی و الغای خود کار، می‌تواند برطرف شود. ما تا کنون بارها خاطرنشان کرده‌ایم که این در برگرفته شدن افراد توسط طبقه، تابعیت به همه انواع ایده‌ها و غیره را با خود به همراه می‌آورد.

اگر این رشد افراد، رشدی که در درون شرایط مشترک هستی رسته‌ها و طبقاتی که تاریخاً به دنبال یکدیگر می‌آیند صورت می‌گیرد، و ادراکات عمومی که از این طریق بر افراد تحمیل می‌شود- اگر این رشد از یک نقطه نظر فلسفی ملاحظه شود، در این صورت قطعاً تصور اینکه در این افراد، نوع، یا انسان تکامل پیدا کرده و یا آنها انسان را تکامل داده‌اند، بسیار ساده خواهد بود، و به این طریق می‌توان گوشمالی سختی به تاریخ داد. انسان سپس می‌تواند این رسته‌ها و طبقات را اصطلاحات خاص از بیان کلی، تنوعات تبعی نوع، یا فازهای تکامل انسان تصور کند.

این دربرگرفته شدن افراد توسط طبقات معین، تا هنگامی که طبقه‌ای تکامل بیابد که هیچ منفعت طبقاتی بخصوص برای ابراز در برابر طبقه حاکم نداشته باشد، نمی‌تواند ملغا شود.

تبدیل قدرت‌ها (روابط) شخصی به قدرت‌های مادی که بر اثر تقسیم کار به بار آمده را نمی‌توان با بیرون راندن ایده کلی آن از ذهن انسان از میان برداشت، بلکه برانداختن آن تنها توسط افرادی که این قدرت‌های مادی را مجدداً تابع خود ساخته و تقسیم کار را ملغا می‌کنند، امکان‌پذیر است.* این بدون اجتماع ممکن نیست. تنها در درون اجتماع است که هر فرد وسیله پرورش استعدادهای خود در همه جهات را داراست. لذا آزادی فردی تنها در درون اجتماع ممکن می‌شود. در بدل‌های تا کنونی اجتماع، یعنی در دولت و غیره، آزادی شخصی تنها برای افرادی که تحت شرایط طبقه حاکم رشد می‌یافتند، و تنها تا آنجا که آنها افراد این طبقه بودند، وجود داشته است. اجتماع موهومی که تا کنون افراد در آن ترکیب شده‌اند، همواره در رابطه با آنها موجودیتی مستقل به خود می‌گرفته است، و چون ترکیبی از یک طبقه علیه طبقه دیگر بوده، لذا برای طبقه تحت ستم نه فقط یک اجتماع کاملاً موهوم بلکه در عین حال قید و بندی را نیز تشکیل می‌داده است. در اجتماع واقعی، افراد آزادی خود را در به هم پیوستگی و از طریق به هم پیوستگی‌شان بدست می‌آورند.

افراد همیشه از خود حرکت کرده‌اند، اما طبعاً در درون شرایط و مناسبات معین تاریخی‌شان، نه از فرد «محض» به معنایی که مورد نظر ایدئولوژیست‌ها است. اما در سیر توسعه تاریخی و دقیقاً به دلیل این واقعیت که در درون تقسیم کار مناسبات اجتماعی ضرورتاً یک موجودیت مستقل می‌یابند، لذا در زندگی هر فرد، تا آنجا که این زندگی شخصی بوده و توسط شاخه‌ای از کار و شرایط مرتبط با آن معین می‌شود، شکافی پدید می‌آید. (قصد ما این نیست که از اینجا اینطور مستفاد شود که مثلاً مالک، سرمایه‌دار و غیره دیگر شخص نیستند، بلکه مقصود

* (حاشیه‌نویسی توسط انگلس:) (فوئرباخ: وجود و ذات.)

اینست که شخصیت آنها توسط مناسبات طبقاتی کاملاً معینی مشروط و معین می‌شود و این شکاف تنها در موقع مخالفتشان با طبقه دیگر، و برای خودشان تنها زمانی که ورشکست می‌شوند، بروز می‌کند.) در رسته (و حتی بیشتر از آن در قبیله) این هنوز پوشیده است: به عنوان مثال یک نجیب‌زاده همیشه نجیب‌زاده می‌ماند و یک فرد عامی همیشه یک فرد عامی، [گویی این] کیفیتی جدایی‌ناپذیر از فردیتش و مستقل از سایر روابط او است. تفاوت بین فرد خصوصی و فرد طبقاتی، خصلت تصادفی شرایط زندگی برای فرد، تنها با ظهور طبقه، که خود محصول بورژوازی است، پدید می‌آید. این خصلت تصادفی خود تنها از راه رقابت و مبارزه بین افراد بوجود می‌آید و توسعه می‌یابد. به این ترتیب در عالم تخیل، افراد در تحت سلطه بورژوازی از همیشه آزادتر به نظر می‌رسند. اما در واقع آنها کمتر آزادند زیرا به درجه بیشتری تحت حاکمیت نیروهای مادی هستند. تفاوت با رسته به خصوص در تعارض بین پرولتاریا و بورژوازی آشکار می‌شود. وقتی که رسته شهرنشینان، اصناف و غیره در تضاد با اشرافیت زمین‌دار سر برآورد، شرایط هستی آنها- یعنی دارایی منقول و کار حرفه‌ای، که خود قبل از جدایی آنها از نهادهای فئودالی به طور نهفته موجود بود- موجودیتی اثباتی یافت که در مقابل مالکیت زمین داری فئودالی به کرسی نشانده شد و بنابراین در ابتدا به شیوه خاص خود یک شکل فئودالی به خود گرفت. قطعاً سرف‌های فراری، بندگی پیشین خود را همچون امری خارجی نسبت به شخصیت خود به حساب می‌آوردند. اما آنها در این مورد صرفاً همان کاری را می‌کردند که هر طبقه‌ای که در حال خلاصی خویش از قید و بند باشد، انجام می‌دهد. وانگهی آنها خود را نه بعنوان طبقه بلکه فرد، آزاد می‌ساختند. به علاوه، آنها از سیستم رسته‌ای نگسستند، بلکه تنها رسته جدیدی را شکل دادند، حتی شیوه کار پیشین خود را در وضعیت جدیدشان حفظ کردند و با رهانیدن آن شیوه کار از قید و بندهای

پیشین، که دیگر با پیشرفت حاصل‌شده خوانایی نداشت، آنـرا بیشـتر هـم توسـعه دادند.

از طرف دیگر برای پرولترها شرط زندگی، یعنی کار و همـراه بـا آن تمـام شـرایط جامعه، کنونی به چیزی خارجی، چیزی که آنها بـه عنـوان افـراد جداگانـه بـر آن کنترلی ندارند و هیچ سازمان اجتماعی نمی‌تواند کنترل بـر آن را بـه آنهـا بدهـد، تبدیل شده است. تضاد بین فردیت هر فرد پرولتر و کار، این شرط تحمیـل شـده زندگی به او، از اینرو برای وی آشکار می‌شود کـه او از جـوانی قربـانی شـده و، در درون طبقه خود، هیچ شانسـی بـرای رسـیدن بـه شـرایطی کـه وی را در طبقـه دیگری قرار دهد، ندارد.

توجه: نباید فراموش کرد که خود نیاز سرف به بقا و عـدم امکـان یـک اقتصـاد در مقیاس بزرگ، در توزیع حصه زمـین بـین سـرف‌هـا دخیـل گردیـد و خیلـی زود خدمات سرف به ارباب را به حد متوسطی از پرداخت‌های جنسی و وظیفه بیگاری تقلیل داد. این به سرف امکان می‌داد که دارایـی منقـول انباشـت کنـد و بـه ایـن ترتیب فرار او را از نزد ارباب تسهیل می‌کرد و به وی چشم‌انداز باز کردن راه خـود به عنوان یک آدم شهری را می‌داد. همچنین رده‌بندی‌هایی میان سرف‌ها به وجود می‌آورد، به طوری که سرف‌های فراری، خود نیمه شهرنشین‌هایی بودند. به همین نحو بدیهی است که سرف‌هایی که در حرفه‌ای دارای مهارت بودند، بهترین شانس را برای کسب دارایی منقول داشتند.

به این ترتیب سرف‌های فراری فقط آرزو داشتند که دامنه عمل کافی برای توسعه و تثبیت شرایط موجود زندگی را داشته باشند، و لذا دست آخر تنهـا بـه کـار آزاد می‌رسیدند. در حالی که پرولترها، اگر بخواهند که به عنوان افراد ابراز وجود کنند، ناگزیرند شرایط تاکنون غالب هستی‌شان (که ضمناً تا آن زمان شرایط هستی کـل جامعه نیز بوده است) یعنی کار را الغا نمایند. بدینسان آنها خود را مستقیماً بـا آن

شکلی در تقابل می‌یابند که افراد، افرادی که جامعه را می‌سازند، تاکنون توسط آن به خود بیان دسته جمعی بخشیده‌اند، یعنی با دولت. لذا برای اثبات وجود خود به عنوان افراد، باید دولت را سرنگون کنند.

***

از همه آنچه تا کنون گفته‌ایم این نتیجه حاصل می‌شود که* [تاکنون] رابطه جمعی‌ای که افراد یک طبقه وارد آن می‌شدند، رابطه‌ای که توسط منافع مشترک آنها علیه یک طرف ثالث معین می‌شد، همواره اجتماعی بود که این افراد صرفاً به عنوان افراد میانگین و فقط تا آنجا که در چهارچوب شرایط هستی طبقه‌شان می‌زیستند، به آن تعلق داشتند- رابطه‌ای که آنها نه به عنوان افراد بلکه به عنوان اعضای یک طبقه در آن شرکت می‌جستند. در حالی که در اجتماع پرولترهای انقلابی، که شرایط هستی خود و سایر اعضای جامعه را در اختیار می‌گیرند، درست عکس این صادق است: افراد به عنوان افراد در این اجتماع شرکت می‌کنند. چه این بهم پیوستگی افراد است (طبعاً با فرض مرحله پیشرفته نیروهای مولده مدرن) که شرایط رشد و حرکت آزادانه افراد را تحت اختیارشان قرار می‌دهد. این شرایط قبلاً به تصادف سپرده می‌شد و موجودیتی در مقابل و مستقل از افراد جداگانه به خود می‌گرفت، دقیقاً به این دلیل که آنها به عنوان افراد از یکدیگر جدا بودند و نیز به این خاطر که هم پیوستگی ناگزیر آنها، که توسط تقسیم کار معین می‌شد، در نتیجه این جدایی برایشان به یک پیوند بیگانه تبدیل می‌شد. تا کنون به هم پیوستگی (نه یک به هم پیوستگی اختیاری، آنطور که برای مثال در قرارداد اجتماعی[۲۵] تشریح شده است، بلکه یک بهم پیوستگی

---

* (بخش زیر در دستنویس قلم گرفته شده است:) در هر دوران تاریخی، افرادی که خود را آزاد کرده‌اند، صرفاً شرایط هستی فی‌الحال موجود پیرامون خود را توسعه بیشتری داده‌اند.

[۲۵] قرارداد اجتماعی، اثر ژان ژاک روسو

ضروری) صرفاً توافقی بود بر سر این شرایط، که در درون آن افراد آزاد بودند بخت خود را بیازمایند (مثلاً شکل‌گیری دولت آمریکایی شمالی و جمهوری‌های آمریکای جنوبی را مقایسه کنید). این حق برخورداری بی‌دغدغه از تصادف و شانس، تحت شرایط معین، تاکنون آزادی‌های شخصی اطلاق شده است. این شرایط هستی، طبعاً تنها محصول نیروهای مولده و اشکال مراوده در هر عصر بخصوص است.

***

تفاوت کمونیسم با تمام جنبش‌های پیشین در این است که کمونیسم اساس همه مناسبات قبلی تولید و مراوده پیشین را واژگون می‌کند و برای اولین بار آگاهانه مفروضاتی را که به طور طبیعی تکامل یافته‌اند، به عنوان مخلوقات انسان‌های تاکنون موجود مورد بررسی قرار می‌دهد، خصلت طبیعی آنها را برمی‌گیرد و آنها را منقاد قدرت افراد متحد می‌سازد. بنابراین سازمان آن، یعنی تولید مادی شرایط این وحدت، اساساً اقتصادی است. کمونیسم شرایط موجود را به شرایط وحدت مبدل می‌کند. واقعیتی که کمونیسم خلق می‌کند، تا آنجا که واقعیت به هر حال فقط محصول مراوده پیشین افراد است، دقیقاً مبنای حقیقی اینست که موجودیت هر چیز مستقل از افراد انسانی را ناممکن سازد. بدین ترتیب کمونیست‌ها در عمل به شرایطی که تاکنون توسط تولید و مراوده خلق شده است، به عنوان شرایطی غیر ارگانیک برخورد می‌کنند، اما بدون اینکه تصور کنند این نقشه یا تقدیر نسل‌های پیشین بوده که مصالح آن را فراهم کنند، و بدون اعتقاد به این که این شرایط برای افرادی که آنها را خلق می‌کردند غیر ارگانیک بوده است.

۷- تضاد بین افراد و شرایط زندگی آنها به عنوان تضاد بین نیروهای مولده و شکل مراوده؛ توسعه نیروهای مولده و اشکال متغیر مراوده

تفاوت بین فردی به عنوان یک شخص و هر آنچه نسبت به وی خارجی است، تفاوتی در مفاهیم نیست، بلکه یک واقعیت تاریخی است. این تمایز در زمان‌های متفاوت اهمیت‌های متفاوت دارد- مثلاً رسته به عنوان یک چیز خارجی نسبت به فرد در قرن هیجدهم، و همین طور کمابیش خانواده. این تمایزی نیست که ما باید برای هر عصر به عمل بیاوریم، بلکه تمایزی است که هر عصر، خود از میان عناصر مختلفی که موجود می‌یابد، و در حقیقت نه بر طبق هیچ ایده‌ای، بلکه از روی اجبار ناشی از تصادم‌های مادی زندگی به عمل می‌آورد.

آنچه برای عصر بعدی در مقابل عصر قبلی تصادفی به نظر می‌رسد- و این در مورد عناصری که از عصر پیشین به ارث رسیده نیز صادق است- شکلی از مراوده است که با مرحله معینی از توسعه نیروهای مولده مطابقت دارد. رابطه نیروهای مولده با شکل مراوده، رابطه شکل مراوده است با اشتغال و یا فعالیت افراد. (شکل بنیادی این فعالیت طبعاً مادی است، و سایر اشکال- ذهنی، سیاسی مذهبی و غیره- به آن متکی هستند. اشکال مختلف زندگی مادی طبعاً در هر مورد به نیازهایی که تا آن زمان توسعه یافته‌اند و به تولید و ارضای این نیازها در یک پروسه تاریخی متکی هستند، که این در مورد گوسفند یا سگ (استدلال سرسختانه اصلی اشترنر علیه انسان) مشاهده نمی‌شود، اگرچه گوسفندان یا سگ‌ها در شکل فعلی، البته بدون خواست خودشان، محصولات یک پروسه، تاریخی هستند.) شرایطی که افراد تحت آن با یکدیگر مراوده دارند، مادام که این تضاد وجود ندارد، شرایطی وابسته به فردیت آنها است که به هیچ وجه نسبت به آنها خارجی نیست. به این ترتیب شرایطی که این افراد معین، که تحت مناسبات

معینی زندگی می‌کنند، تحت آن می‌توانند زندگی مادی خود و هرچه را به آن مربوط است تولید کنند، شرایط خود- فعالیتی آنها را تشکیل می‌دهد و توسط این خود- فعالیتی تولید می‌شود.* بنابراین شرایط معینی که آنها تحت آن تولید می‌کنند، مادام که تضاد هنوز بروز نکرده است، با واقعیت خصلت مشروط آنها، با هستی یکجانبه آنها خوانایی دارد، و یکجانبگی آن تنها هنگامی آشکار می‌شود که تضاد وارد صحنه می‌شود و لذا منحصراً برای کسانی وجود دارد که بعداً زندگی می‌کنند. سپس این شرایط مانند یک قید و بند تصادفی نمودار می‌شود، و آگاهی به اینکه قید و بند است به عصر پیش از آن نیز نسبت داده می‌شود.

این شرایط گوناگون که ابتدا مانند شرایط خود- فعالیتی و بعدتر مانند قید و بندی بر آن نمودار می‌شوند، در تمام سیر تحول تاریخ رشته به هم پیوسته‌ای از اشکال مراوده را می‌سازند که به هم پیوستگی آنها در این است: یک شکل قبلی مراوده، که به قید و بند تبدیل شده، جای خود را به شکل جدیدی می‌دهد که با نیروهای مولده توسعه یافته‌تر و لذا با شیوه پیشرفته خود- فعالیتی افراد خوانایی دارد. این شکل نیز به نوبه خود به قید و بند تبدیل می‌شود و سپس شکل دیگری جایگزین آن می‌گردد. از آنجا که این شرایط در هر مرحله با توسعه همزمان نیروهای مولده مطابقت دارد، لذا تاریخ آنها در عین حال تاریخ تکامل نیروهای مولده است که توسط هر نسل جدید تحویل گرفته می‌شود، و بنابراین تاریخ رشد نیروهای خود افراد است.

از آنجا که این توسعه، خود بخودی صورت می‌گیرد، یعنی تابع نقشه افرادی که مختارانه به هم پیوسته باشند نیست، بنابراین از محل‌های گوناگون، قبائل، ملت‌ها، شاخه‌های کار و غیره شروع به پیش‌روی می‌کند، هر کدام از آنها در ابتدا

* (حاشیه‌نویسی توسط مارکس:) تولید خود شکل مراوده.

مستقل از دیگران توسعه می‌یابد و فقط به تدریج با دیگران وارد رابطه می‌شود. به علاوه، این توسعه بسیار کند صورت می‌گیرد. مراحل و منافع گوناگون هیچ وقت به تمامی مغلوب نمی‌شوند، بلکه به متابعت منفعت غالب درمی‌آیند و قرن‌ها خود را به دنبال آن می‌کشند. از اینجا نتیجه می‌شود که حتی در درون یک ملت، افراد، حتی صرف نظر از وضعیت مالیشان، رشدهای کاملاً متفاوتی دارند، و نیز نتیجه می‌شود که منفعت پیشین که شکل مراوده مختص به آن توسط شکل متعلق به منفعت متأخر از دور خارج شده است، مدت‌های مدید باقی می‌ماند و یک قدرت سنتی را در اجتماع موهوم (دولت، قانون)، اجتماعی که موجودیتی مستقل از افراد یافته است، در تصرف نگاه می‌دارد. قدرتی که نهایتاً تنها به وسیله یک انقلاب می‌تواند درهم شکسته شود. این [مسأله] می‌تواند، در ارتباط با نکات خاصی که اجازه جمع‌بندی عمومی‌تری را می‌دهد، این [پدیده] را توضیح دهد که چرا، گاه ممکن است آگاهی از شرایط تجربی هم‌عصر خود پیشرفته‌تر به نظر برسد، به نحوی که در مبارزات دوران بعدی شخص می‌تواند به تئوریسین‌های دوره پیشین مانند مراجع معتبر رجوع کند.

از طرف دیگر در کشورهایی مانند آمریکای شمالی، که در یک دوران فی‌الحال پیشرفته تاریخی از صفر شروع می‌کند، توسعه بسیار سریع پیش می‌رود. این کشورها مفروضات طبیعی‌ای به جز افرادی که در آن ساکن شده‌اند ندارند، افرادی که به این جهت به این سکونت کشانده شده‌اند که اشکال مراوده کشورهای قدیمی با نیازمندی‌های آنها خوانایی نداشته است. بدین ترتیب این کشورها با پیشرفته‌ترین افراد کشورهای قدیمی، و لذا با پیشرفته‌ترین اشکال مراوده متناظر با آن آغاز می‌کنند، حتی قبل از اینکه این اشکال مراوده توانسته باشد در کشورهای قدیمی استقرار یابد. قضیه در تمام مهاجرنشین‌ها، مادام که صرفاً پایگاه‌های نظامی یا تجاری نیستند، از این قرار است. کارتاژ، کلنی‌های یونانی و

ایسلند در قرون یازدهم و دوازدهم نمونه‌هایی از این [قضیه] را ارائه می‌کنند. هنگامی که یک شکل مراوده که در سرزمین دیگری تکامل یافته از طریق غلبه به طور کامل به کشور فتح شده آورده می‌شود، رابطه مشابهی از این غلبه ناشی می‌شود: یعنی در حالی که این شکل مراوده در کشور خود هنوز با مانع منافع و مناسبات باقیمانده از ادوار پیشین روبرو است، در اینجا، به خاطر تأمین قدرت پایدار فاتحین هم شده، می‌تواند و باید به طور کامل و بدون مانع مستقر شود. (انگلستان و ناپل که پس از غلبه نورمان‌ها کامل‌ترین شکل سازمان فئودالی را صاحب شدند.)

۸- نقش قهر (غلبه) در تاریخ

به نظر می‌رسد که پدیده غلبه کل این درک از تاریخ را رد می‌کند. تاکنون قهر، جنگ، غارت، قتل و راهزنی و غیره به عنوان نیروی محرکه، تاریخ پذیرفته شده است. ما در اینجا باید خود را به نکات اصلی محدود سازیم و لذا تنها برجسته‌ترین مثال را در نظر بگیریم- نابودی یک تمدن کهن به وسیله مردمان وحشی و شکل‌گیری متعاقب یک سازمان تماماً جدید جامعه، (رم و بربرها، فئودالیسم و [قوم] گل، امپراتوری بیزانس و ترک‌ها.)

نزد بربرهای فاتح، همانطور که فوقاً اشاره شد،[1] خود جنگ هنوز یک شکل منظم مراوده است و هنگامی که افزایش جمعیت توأم با شیوه تولید سنتی، و لذا تنها شیوه خام ممکن، نیاز به وسایل جدید تولید را بالا می‌برد، با اشتیاق هرچه بیشتر مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرد. از طرف دیگر در ایتالیا تمرکز زمینداری (که نه فقط از خریدهای کلی زمین و بدهکاری بلکه از وراثت نیز ناشی شده بود، زیرا با

[1] احتمالاً ارجاعی به یکی از صفحات مفقود دستنویس. ایده مشابهی در نسخه پاکنویس بیان شده است. (و.)

رواج زندگی بی‌بند و بار و ندرت ازدواج، خانواده‌های قدیمی به تدریج نابود شدند و متعلقات آنها به دست عده قلیلی افتاد) و تبدیل آن به چراگاه (که نه فقط بر اثر عوامل اقتصادی معمولی که امروزه نیز در کارند بلکه به وسیله واردات غلات غارتی و به خراج گرفته شده و بالنتیجه فقدان نیاز به غلات ایتالیا به بار آمده بود)، موجب از میان رفتن تقریباً کامل جمعیت آزاد شد. بردگان بارها از بین می‌رفتند و باید مداوماً با بردگان جدید جایگزین می‌شدند. بردگی اساس کل پروسه تولید باقی ماند. پلبین‌ها، که چیزی بین آزاد مردان و برده‌ها بودند، هیچ گاه نتوانستند به چیزی بیش از یک توده پرولتر تبدیل شوند. رم در حقیقت هرگز چیزی بیش از یک شهر نشد. ارتباط آن با ایالات تقریباً منحصراً سیاسی بود و بنابراین می‌توانست به سادگی هم توسط رویدادهای سیاسی از هم گسیخته شود.

***

هیچ چیز رایج‌تر از این عقیده نیست که در تاریخ تاکنون مسأله بر سر گرفتن بوده است. بربرها امپراتوری رم را می‌گیرند و این فاکت گرفتن به وسیله‌ای برای توضیح گذار از دنیای کهن به سیستم فئودالی تبدیل شده است. حال آنکه در این گرفته شدن توسط بربرها مسأله این است که آیا کشوری که فتح می‌شود نیروهای مولده صنعتی را، آنطور که در مورد ملل مدرن صادق است، تکامل داده است یا آنکه بخش اعظم نیروهای مولده آن منحصراً بر پایه تمرکز و اجتماع قرار دارد. به علاوه گرفتن با چیزی که گرفته می‌شود هم مشروط می‌گردد. ثروت یک بانکدار، که از اوراق کاغذ تشکیل می‌شود، به هیچ وجه نمی‌تواند بدون گردن-نهادن گیرنده به شرایط تولید و مراوده کشور گرفته شده گرفته شود. همین طور است کل سرمایه صنعتی یک کشور مدرن. و بالاخره اینکه گرفتن، همه جا بزودی پایانی دارد و وقتی که دیگر چیزی برای گرفتن وجود نداشته باشد، ناگزیر باید تولید را شروع کرد. از این ضرورت تولید کردن، که بسیار زود خود را تحمیل

می‌کند، چنین نتیجه می‌شود که آن شکلی از اجتماع کـه فاتحـان مسـکن‌گـزین اتّخاذ می‌کنند، باید با مرحله توسعه نیروهای مولده‌ای که آنهـا موجـود مـی‌یابنـد تطابق داشته باشد. و یا اگر در بدو امر اینطور نباشـد، بایـد متناسـب بـا نیروهـای مولده تغییر کند. این [نکته] این واقعیت را نیز، که همه ادعا می‌کنند آن را همـه جا در دوره پس از مهاجرت اقوام مورد توجه قرار داده‌اند، یعنـی اینکـه خـدمتکار، ارباب شده و فاتحـان بـه زودی زبـان، فرهنـگ و روش‌هـای فـتح‌شـدگان را اخـذ کرده‌اند، توضیح می‌دهد.

سیستم فئودالی به هیچ وجه حاضر و آماده از آلمان آورده نشد، بلکه منشـأ آن تـا آنجا که به فاتحان مربوط می‌شود، در سازمان نظامی ارتش طی جریان خود فـتح قرار داشت، و این نیز تنها پس از فتح از طریـق تـأثیر نیروهـای مولـده‌ای کـه در کشور فتح شده یافت می‌شد، به یک سیستم فئودالی به معنای اخص کلمه تکامل پیدا کرد. این را که این شکل [اجتماع] تا چه حد توسـط نیروهـای مولـده معـین می‌شد، از روی تلاش‌های نافرجامی می‌توان مشاهده کرد که برای متحقق کـردن سایر اشکال ناشی از بقایای رم باستان به عمل می‌آمـد (شـارلمانی و غیـره) ادامـه دارد.

۹- تضاد بین نیروهای مولده و شکل مراوده در شـرایط صـنعت بـزرگ و رقابت آزاد؛ تضاد بین کار و سرمایه

در صنعت بزرگ و رقابت، کل شرایط هستی، محدودیت‌ها و اغـراض افـراد درهـم ترکیب شده به دو شکل بسیار ساده درمی‌آید: مالکیت خصوصی و کار. با پول، هـر شکل مراوده، و خود مراوده، برای افراد به صورت تصادفی درمی‌آید. بـدین ترتیـب پول متضمن این [واقعیت] است که کل مراوده تا کنونی، تنها مراوده افـراد تحـت

شرایط خاص، و نه افراد به عنوان افراد، بوده است. این شرایط به دو شرط تقلیل می‌یابند: کار انباشته یا مالکیت خصوصی و کار بالفعل. اگر هر دو یا یکی از این شرایط در میان نباشد، مراوده نیز دچار وقفه خواهد شد. خود اقتصاددانان جدید مانند سیسموندی، شربولیه و سایرین تجمع افراد را در مقابل تجمع سرمایه‌ها قرار می‌دهند. از طرف دیگر خود افراد تماماً تابع تقسیم کار هستند و لذا به کامل‌ترین نوع وابستگی به یکدیگر کشیده می‌شوند. مالکیت خصوصی، تا آنجا که در درون کار با کار مقابل می‌شود، از روی نیاز به انباشت تکامل می‌یابد و در ابتدا عمدتاً یک شکل اشتراکی دارد، اما در توسعه بعدی خود هرچه بیشتر به طرف مالکیت خصوصی نوین پیش می‌رود. تقسیم کار از همان ابتدا متضمن تقسیم شرایط کار، تقسیم ابزارها و مصالح و به این ترتیب متضمن انقسام سرمایه انباشته میان صاحبان مختلف، و نیز بدین لحاظ انقسام بین کار و سرمایه و بین اشکال مختلف مالکیت است. هر چه تقسیم کار بیشتر پیشرفت می‌کند و انباشت رشد می‌یابد، این انقسام توسعه بیشتری پیدا می‌کند. کار، خود تنها بر مبنای فرض این انقسام می‌تواند موجودیت پیدا کند.

***

(انرژی شخصی افراد ملت‌های گوناگون- آلمانی‌ها و آمریکایی‌ها- انرژی حتی در نتیجه ازدواج نژادهای مختلف- بیماری بلاهت[۲۶] آلمانی‌ها از اینجاست. در فرانسه، انگلستان و غیره اقوام خارجی به یک سرزمین توسعه‌یافته و در آمریکا به سرزمین تماماً جدیدی وارد می‌شوند. در آلمان جمعیت بومی آرام در همانجا که بود، باقی ماند.)

---

[۲۶] بیماری بلاهت: cretinlum

به این ترتیب در اینجا دو واقعیت آشکار می‌شود.* اول اینکه نیروهای مولده مانند دنیایی مختص به خود، کاملاً مستقل و گسیخته از افراد، در کنار افراد نمودار می‌شود. دلیل آن این است که افرادی که این نیروهای مولده از آن آنها است، گسسته و در تقابل با هم هستند، اما از سوی دیگر این نیروها تنها در مراوده و به هم پیوستگی این افراد، نیروهایی واقعی هستند. به این ترتیب ما از یک طرف تمامیت نیروهای مولده را داریم که به اصطلاح شکلی مادی به خود گرفته‌اند و برای افراد دیگر نه نیروهای افراد بلکه نیروهای مالکیت خصوصی هستند و بنابراین فقط تا آنجا از آن افراد هستند که این افراد صاحبان مالکیت خصوصی باشند. هرگز، در هیچ دوره پیش از این، نیروهای مولده شکلی این چنین بی‌تفاوت نسبت به مراوده افراد به عنوان افراد به خود نگرفته بودند، زیرا خود مراوده آنها هنوز مراوده‌ای محدود بود. از طرف دیگر، در مقابل نیروهای مولده، ما اکثریت افراد را داریم که این نیروها به زور از دستشان در آمده، و چون به این ترتیب از همه محتوای زندگی محروم شده‌اند، به افراد مجرد تبدیل شده‌اند، افرادی که به خاطر همین واقعیت در موقعیتی قرار گرفته‌اند که با یکدیگر به عنوان افراد وارد رابطه شوند.

کار، یعنی تنها ارتباطی که هنوز آنها را با نیروهای مولده و با هستی خودشان مربوط نگاه می‌دارد، تمام شباهت خود را به خود- فعالیتی از دست داده و تنها از راه بازداشتن آنها از رشد، زندگیشان را حفظ می‌کند. در حالیکه در دوره‌های پیشین خود- فعالیتی و تولید زندگی مادی به خاطر این از هم جدا بودند که به اشخاص مختلف تفویض شده بودند، و در حالی که به خاطر کوته‌بینی افراد، تولید زندگی مادی یک شیوه فروتر خود- فعالیتی تلقی می‌شد، اکنون آنها به قدری از

* (حاشیه‌نویسی توسط انگلس:) سیسموندی.

هم جدا هستند که زندگی مادی همچون هدف، و آنچه این زندگی مادی را تولید می‌کند، یعنی کار (که اکنون تنها شکل ممکن خود- فعالیتی، اما چنانکه می‌بینیم، شکل منفی آن است) همچون وسیله می‌نماید.

۱۰- ضرورت، پیش‌شرط‌ها و نتایج الغای مالکیت خصوصی

بدین ترتیب وضع در حال حاضر به جایی رسیده که افراد باید تمامیت نیروهای مولده، موجود را تصاحب کنند، نه فقط برای اینکه به خود- فعالیتی دست یابند، بلکه به خاطر این نیز که اصولاً خود هستی‌شان را حراست نمایند.

این تصاحب بدواً توسط چیزی که باید تصاحب شود، یعنی توسط نیروهای مولده، معین می‌شود که به صورت یک کلیت تکامل یافته‌اند و تنها در چهارچوب یک مراوده جهانی موجودیت دارند. بنابراین تنها از همین لحاظ هم شده، این تصاحب باید خصلتی جهانشمول، و متناسب با نیروهای مولده و با مراوده داشته باشد. تصاحب این نیروها خود چیزی جز رشد ظرفیت‌های فردی که با ابزارهای مادی تولید متناسب است، نیست. به همین دلیل تصاحب تمامیت ابزارهای تولید، رشد تمامیت ظرفیت‌های خود افراد است.

علاوه بر این، [خصلت] این تصاحب را اشخاص تصاحب‌کننده نیز تعیین می‌کنند. تنها پرولترهای عصر کنونی، که کاملاً از خود- فعالیتی کنده شده‌اند، در موقعیتی هستند که به یک خود- فعالیتی کامل و نامحدود که عبارت از تصاحب تمامیت نیروهای مولده و نیز رشد تمامیت ظرفیت‌های همراه با آن است، دست پیدا کنند. تمام تصاحب‌های انقلابی پیشین محدود و مقید بودند. افرادی که خود- فعالیتی‌شان توسط ابزار خام تولید و مراوده محدود مقید شده بود، این ابزار خام تولید را تصاحب می‌کردند و به این ترتیب تنها به وضعیت محدود جدیدی دست

پیدا می‌کردند. ابزار تولید آنها به مالکیتشان درمی‌آمد، اما آنان خود تابع تقسیم کار و ابزار تولید خود باقی می‌ماندند. در تمام تصاحب‌های تا کنونی، توده‌ای از افراد، خادم یک ابزار واحد تولید باقی می‌ماندند. در تصاحب به وسیله پرولترها، توده‌ای از ابزارهای تولید باید در خدمت هر فرد، و در مالکیت همه، قرار بگیرد. مراوده مدرن جهانی نمی‌تواند تحت اختیار افراد قرار بگیرد، مگر آنکه تحت اختیار همه قرار گیرد.

به علاوه، [خصلت] این تصاحب را طریقه انجامش هم تعیین می‌کند. این تصاحب تنها از طریق یک اتحاد، که باز هم به خاطر خصلت خود پرولتاریا تنها می‌تواند یک اتحاد جهانی باشد، و از راه انقلاب عملی شود، انقلابی که در آن از یک طرف قدرت شیوه تولید و مراوده و سازمان اجتماعی قبلی واژگون می‌شود، و از طرف دیگر خصلت و انرژی جهانی پرولتاریا که لازمه نیل به این تصاحب است، انکشاف می‌یابد، و به علاوه پرولتاریا خود را از هر آنچه که ناشی از موقعیت پیشین وی در جامعه بوده و هنوز به وی می‌آویزد، رها می‌سازد.

تنها در این مرحله است که خود- فعالیتی افراد با زندگی مادی انطباق می‌یابد، و این با رشد افراد به صورت افراد کامل و به دور افکندن همه محدودیت‌های طبیعی مطابقت دارد. تحول از کار به خود- فعالیتی با تحول از مراوده محدود پیشین به مراوده افراد به مثابه افراد متناظر است. با تصاحب کل نیروهای مولده توسط افراد متحد، مالکیت خصوصی به پایان می رسد. سابقاً در تاریخ همواره یک شرایط بخصوص همچون امری تصادفی نمودار می‌شد، در حالی که اکنون خود انزوای افراد و طریق بخصوص هر فرد برای کسب معاش خود امری تصادفی می‌شود.

فلاسفه افرادی را که دیگر تابع تقسیم کار نیستند، تحت عنوان «انسان» مانند یک ایده‌ال تجسم کرده‌اند و کل پروسه‌ای را که ما رئوس آن را شرح دادیم پروسه

تکامل «انسان» تلقی کرده‌اند، به نحوی که در هر مرحله تاریخی، «انسان» جانشین افراد موجود تا کنونی شده و به عنوان نیروی محرکه تاریخ قلمداد گردیده است. به این ترتیب کل پروسه به صورت پروسه از خود بیگانگی «انسان»* تصور شده است، و این اساساً به خاطر این واقعیت بوده که همیشه فرد میانگین مرحله بعدی به مرحله قبلی و آگاهی مرحله قبلی به مرحله بعدی قالب شده است. از طریق این وارونگی، که از ابتدا شرایط واقعی را نادیده می‌گیرد، توانسته‌اند کل تاریخ را به یک پروسه تکامل آگاهی تبدیل کنند.

***

جامعه مدنی کل مراوده مادی افراد را در درون یک مرحله معین توسعه نیروهای مولده را در برمی‌گیرد. جامعه مدنی کل حیات بازرگانی و صنعتی یک مرحله معین را در برمی‌گیرد. و در این حد، از دولت و ملت فراتر می‌رود، در حالی که باز هم از سوی دیگر باید در مناسبات بیرونی همچون ملیت ابراز وجود کند و در مناسبات دورنی خود را به صورت دولت سازمان دهد. اصطلاح «جامعه مدنی» در قرن هیجدهم، زمانی که مناسبات مالکیت گریبان خود را از اجتماع باستانی و قرون وسطایی خلاص کرده بود، پیدا شد. جامعه مدنی به این معنا با بورژوازی به ظهور می‌رسد. گرچه آن سازمان اجتماعی را که مستقیماً از بطن تولید و مراوده تکامل پیدا می‌کند و در همه اعصار زیربنای دولت و باقی، روبنای ایده‌آلی را می‌سازد، همواره به این نام خوانده‌اند.

---

* (یادداشت حاشیه‌ای توسط مارکس:) ازخودبیگانگی.

۱۱- رابطه دولت و قانون با مالکیت

اولین شکل مالکیت در دنیای باستان و نیز در قرون وسطی، مالکیت قبیله‌ای است که در نزد رمیان عمدتاً به جنگ و در نزد ژرمن‌ها به دامپروری وابسته است. در مورد اقوام باستانی، از آنجا که قبیله‌های متعدد با هم در یک شهر زندگی می‌کنند، مالکیت قبیله‌ای به صورت مالکیت دولتی و حق فرد نسبت به آن همچون حق «تصرف» صرف نمودار می‌شود، هر چند که مانند کل مالکیت قبیله‌ای فقط منحصر به مالکیت ارضی است. مالکیت خصوصی واقعی نزد اقوام باستانی، همانطور که نزد ملت‌های نوین، با مالکیت منقول آغاز می‌شود. (بردگی و اجتماع) («مالکیت بر طبق قوانین جاری در مورد شهروندان کامل رم»). در مورد ملت‌هایی که از درون قرون وسطی سر برآوردند، مالکیت قبیله‌ای از طریق طی مراحل گوناگون - مالکیت ارضی فئودالی، مالکیت صنفی منقول، سرمایه به کار گرفته در مانوفاکتور- به سرمایه مدرن، یعنی به مالکیت خصوصی خالص، تکامل می‌یابد که توسط صنعت بزرگ و رقابت جهانی معین می‌شود و همه شباهت‌های خود به یک نهاد مشترک را به دور افکنده و دولت را از اعمال هر نفوذی بر روی [سیر] توسعه مالکیت مانع شده است. این مالکیت خصوصی نوین، با دولت نوینی همراه است که از طرف صاحبان مالکیت تدریجاً از راه مالیات‌های خریده شده، از طریق قروض ملی تماماً به دست این خریداران افتاده و موجودیت آن، همانطور که در بالا و پایین رفتن اوراق قرضه دولتی در بازار بورس بازتاب می‌یابد، کاملاً به اعتبارات بازرگانی‌ای وابسته شده است که صاحبان دارایی، بورژواها، در اختیارش می‌گذارند. بورژوازی، به خاطر صرف این واقعیت که دیگر نه یک رسته بلکه یک طبقه است، ناگزیر باید که خود را نه به طور محلی بلکه در مقیاس ملی سازمان دهد و به منافع میانگین خود یک شکل عمومی ببخشد. با رها شدن مالکیت

خصوصی از اجتماع، دولت به یک هویت مستقل در کنار و در خارج جامعه مدنی تبدیل شده است. با اینهمه دولت چیزی نیست به جز آن شکل سازمانی که بورژواها، بنا به مقاصد درونی و بیرونی، برای تضمین متقابل مالکیت و منافعشان، ناگزیر از اتّخاذ آن شده‌اند. استقلال دولت امروزه تنها در آن کشورهایی یافت می‌شود که رسته‌ها هنوز کاملاً به صورت طبقات توسعه نیافته‌اند، جاهایی که رسته‌ها، که در کشورهای پیشرفته‌تر از میان رفته‌اند، هنوز نقشی بازی می‌کنند و آمیزه‌ای [از اقشار] وجود دارد و در نتیجه هیچ بخشی از اهالی نمی‌تواند بر دیگر بخش‌ها سلطه پیدا کند. قضیه در آلمان بخصوص از این قرار است. کامل‌ترین نمونه دولت مدرن آمریکای شمالی است. نویسندگان جدید فرانسوی، انگلیسی و آمریکایی همگی این عقیده را که دولت فقط به خاطر مالکیت خصوصی وجود دارد ابراز می‌دارند، به نحوی که این نظر عموماً در سطح افراد متوسط جامعه نیز پذیرفته شده است.

از آنجا که دولت شکلی است که افراد طبقه حاکم منافع مشترک خود را در آن ابراز می‌کنند، و در آن کل جامعه مدنی یک دوران تجسم می‌یابد، این نتیجه به دست می‌آید که همه نهادهای عمومی به کمک دولت مستقر می‌شوند و شکلی سیاسی می‌گیرند. توهم به اینکه قانون بر مبنای اراده، و آن هم برمبنای اراده‌ای است که از پایه واقعی خویش، یعنی اراده، آزاد، جدا شده است، از اینجاست. به همین قیاس عدالت نیز به نوبه خود به قوانین موضوعه تقلیل داده می‌شود.

قانون مدنی همزمان با مالکیت خصوصی با فروپاشی اجتماع طبیعی پیشرفت می‌کند. در نزد رمیان توسعه مالکیت خصوصی و قانون مدنی نتایج صنعتی یا بازرگانی بیشتری نداشت، زیرا کل شیوه تولید آنها تغییر پیدا نکرد.* در نزد

* (حاشیه‌نویسی توسط انگلس:) (ربا!)

ملت‌های نوین، آنجا که اجتماع فئودالی توسط صنعت و تجارت از هم پاشید، با عروج مالکیت خصوصی و قانون مدنی فاز جدیدی آغاز شد که ظرفیت توسعه بیشتری را داشت. همان اولین شهری که در قرون وسطی تجارت دریایی گسترده‌ای را به عمل می‌آورد، یعنی آمالفی، در عین حال قوانین کشتیرانی را نیز توسعه داد. به مجرد اینکه صنعت و تجارت مالکیت خصوصی را بیشتر توسعه دادند، بدواً در ایتالیا و سپس در سایر کشورها، بلافاصله قانون مدنی بسیار پیشرفته رمی مجدداً اتخاذ شد و به مقام اعتبار رسید. بعدها که بورژوازی چنان قدرتی کسب کرد که شاهزادگان حمایت از منافع وی را متقبل شدند تا از طریق بورژوازی اشرافیت فئودال را سرنگون کنند، پیشرفت واقعی قانون در همه کشورها- در فرانسه در قرن شانزدهم- آغاز گردید که در همه کشورها به استثنای انگلستان بر مبنای مجموعه قوانین رم پیش رفت. در انگلستان نیز برای پیشرفت بیشتر قانون مدنی (به ویژه در مورد اموال منقول) ناگزیر باید اصول حقوقی رم مرسوم می‌شد. (نباید فراموش کرد که قانون نیز مانند مذهب تاریخ مستقلی ندارد.)

در قانون مدنی مناسبات موجود مالکیت به عنوان نتیجه اراده عمومی اعلام می‌شود. خود «حق انتفاع و حق تصرف» از یکسو مبین این واقعیت است که مالکیت خصوصی تماماً از اجتماع مستقل شده است و از سوی دیگر بیانگر این توهم که مالکیت خصوصی منحصراً بر اراده خصوصی، یعنی تصرف اختیاری یک شیء، مبتنی است. در عمل، چنانچه مالک خصوصی نخواهد مالکیت و در نتیجه «حق انتفاع»اش به دست دیگران بیافتد، این حق تصرف، محدودیت‌های اقتصادی کاملاً معینی برای وی دربر دارد، چرا که در واقع آن چیز، اگر منحصراً در رابطه با اراده او در نظر گرفته شود، اصلاً چیزی نیست، بلکه فقط در مراوده- و مستقل از قانون- است که به یک چیز، به یک دارایی حقیقی، تبدیل می‌شود. (رابطه‌ای که

فلاسفه آن را ایده می‌خوانند.)** این توهم حقوقی که قانون را به اراده صرف تقلیل می‌دهد، در توسعه بیشتر مناسبات مالکیت ضرورتاً به این موقعیت منجر می‌شود که شخصی ممکن است نسبت به چیزی حق قانونی داشته باشد بدون آنکه واقعاً خود آن چیز را داشته باشد. اگر، به عنوان مثال، درآمد یک قطعه زمین بر اثر رقابت از بین برود، آن وقت مالک آن قطعاً دارای حق قانونی آن توأم با «حق انتفاع و حق تصرف» نسبت به آن هست، اما نمی‌تواند با آن کاری بکند: او به عنوان یک مالک زمیندار، صاحب هیچ چیز نخواهد بود اگر در جای دیگری سرمایه کافی برای کشت این زمین نداشته باشد. این توهم حقوقدانان این واقعیت را نیز توضیح می‌دهد که برای آنان، همچنان که برای هر مجموعه قوانینی، از هر جهت تصادفی است که افراد با یکدیگر وارد مناسباتی (مثلاً قراردادها) می‌شوند. این را هم توضیح می‌دهد که چرا حقوقدانان گمان می‌کنند که می‌توان به حسب اراده وارد این مناسبات شد یا نشد، و اینکه محتوای این مناسبات صرفاً برمبنای اراده فردی طرفین قرارداد متکی است.

هر جا که از راه توسعه صنعت و بازرگانی اشکال جدید مراوده (مثلاً کمپانی‌های بیمه و غیره) تکامل یافته باشند، همواره قانون وادار شده است که آنها را در میان شیوه‌های کسب دارایی بپذیرد.[m]

۱۲- اشکال آگاهی اجتماعی

تأثیر تقسیم کار بر روی علوم.

نقش سرکوب در قبال دولت، قانون، اخلاقیات و غیره.

** (حاشیه نویسی توسط مارکس:) نزد فیلسوفان، رابطه ایده. آنها تنها رابطه انسان بطور کلی با خود را می‌شناسند و لذا تمام روابط واقعی برای آنها به ایده‌ها تبدیل می‌شود.

[m] یادداشت‌های زیر که از آن مارکس است، برای تفصیل بیشتر نوشته شده‌اند. (و.)

بورژوازی، دقیقاً به خاطر اینکه به عنوان یک طبقه حکومت می‌کند، باید توسط قانون به خود یک بیان عمومی بدهد.

علوم طبیعی و تاریخ.

هیچ گونه تاریخ سیاست، قانون، علوم، و غیره و یا تاریخ هنر، مذهب و غیره وجود ندارد.*

***

چرا ایدئولوژیست‌ها همه چیز را وارونه می‌کنند.

روحانیان، حقوقدانان، سیاستمداران.

حقوقدانان، سیاستمداران (دولتمردان به طور اعم)، اخلاقیون، روحانیان.

برای این تقسیم فرعی در درون یک طبقه: ۱) به خاطر تقسیم کار، شغل صورت یک موجودیت مستقل را به خود می‌گیرد. هر کس گمان می‌کند که پیشه او پیشه حقیقی است. توهمات درباره ارتباط بین پیشه آنها و واقعیت، به خاطر خود طبیعت پیشه، بیشتر محتمل است که نزد اینان پرورده و حفظ شود. در آگاهی - در قضا، سیاست، و غیره - روابط به مفاهیم تبدیل می‌شوند، و از آنجا که آنها از این روابط فراتر نمی‌روند، مفاهیم این روابط نیز به مفاهیم ثابتی در ذهن آنان تبدیل می‌شود. به عنوان مثال قاضی قانون را تنفیذ می‌کند، از اینرو قانونگذاری را نیروی محرکه واقعی و فعال می‌شمارد. اعتبار قائل شدن برای اجناس خود، برای اینکه پیشه آنها به مسائل عمومی می‌پردازد.

ایده قانون. ایده دولت. در آگاهی معمولی مسأله وارونه می‌شود.

***

* (حاشیه‌نویسی توسط مارکس:) مفاهیم مذهبی بویژه با شکلی از «اجتماع» که در دولت باستانی، در فئودالیسم و در سلطنت مطلقه نمودار می‌شود، با این شکل پیوند، خوانایی دارد.

مذهب از ابتدا آگاهی متعالی [ماورای ادراک و تجربه بشری] است که از نیروهـای بالفعل موجود نشأت می‌گیرد.

سنت در رابطه با قانون، مذهب و غیره

* * *

[n] افراد همواره از خود حرکت کرده و از خود حرکت می‌کنند. روابـط آنهـا، روابـط جریان زندگی واقعی آنان است. چگونه این اتفاق می‌افتد که روابط آنها موجودیتی مستقل و علیه آنها به خود می‌گیرد و نیروهای زندگی خودشـان بـر آنهـا سـیادت پیدا می‌کنند؟

در یک کلام: تقسیم کار، که سطح آن بـه توسـعه نیروهـای مولـده در هـر زمـان بخصوص بستگی دارد.

***

مالکیت ارضی، مالکیـت اشـتراکی، فئـودالی، مـدرن، مالکیـت رسـته‌ای، مالکیـت مانوفاکتوری، سرمایه صنعتی.

---

[n]-این صفحه آخر در دستنویس شماره نخورده است. این صفحه، یادداشت‌هائی در رابطه با ابتدای شرح مولفین از درک مادی تاریخ دارد. ایده‌ای که اینجا رئوس آن آمده است، در قسمت سوم نسخه پاکنویس آمده است. (و.)